



دریا گابوس های مان را نخواهد شست؟!

برگزیده شعر/شعار

میمالف

آمده ها در این دفتر :

فلسطین ، ای گسترده ترین سرزمین بی خاک !

دریا ، کابوسهایمانرا نخواهد شست ؟!

تو از برای از همه چیز هیچ ساختن آمده ای !

باز کن پنجره را...

نماز پشتِ شیخ و در حضورِ شاه ؟

تن فروشی

درد !

من انسان نیستم !

خاکشان بر سر !

مُعْجِز از ما خارجه نشینان ؟ حاشا !

تا انقلابِ مهدی " محکومیم ؟!

سیمرغمان ساز !

بعداز بیست و سه سال ...

گناه زاده شدنم در ایران ، در بنگلادش ... چه بود؟!

پُر سو باد چشمانم!

خانهٔ عِفَاف

... وکفن ، زیر لباسمان !

در سرزمینم چه کم دیدم !

خدایتان ، خدائی اگر میدانست ...

انبانی پر از شقاوت دارند !

جهانتان خوب نیست !

تاریخِ خود سازانانید !

مرگِ شان جایز !

به پسرهایم میماند "کارون"

هرآنچه جنگِ بیش ، مالِ مانِ بیش

آب از آبِ تکان نخواهد خورد ؟

پشتِ دیوارِ بلندِ حاشا

ابلهانی بودیم - نه کم و نه بیش !

قربانه 1

قربانه 2

قربانه 3

قربانه 4

گفتند : " از مقاله توهین آمیز شروع شد "

رؤیبه خیابونا با دسته خالی نمیشه!

سعید ، ای جاودانه مرد !

طبیعتِ خشنِ آخوندی

گرجی بان ، گرجی بان ، بنه آمی دریایه آمره! (به گیلکی)

گند پاشیده اند به همه جا - حتی به آینه !

نه ! نمی خواهم ، نه ! نمی خواهم ... مرد باشم !

وجدانِ جنگزده مان مبارک باد !

ومرگ همیشه مرا دنبال می کند : نوروزتان خوش !

هیچا هیچ برای ما !

ای کاش می توانستم ...

هیچ در کلهء پوکِ شان بجز جنایت نیست !

اینان ، این اند : فروشنده گانِ فریب ! به : فریب فروشنده گانِ راست و « چپ »

... با گذاشتن دلم برایِ انسانهایش
پشت به قبله کُن تا با سخیفان در یک خط نباشی !
خدایا ! خدایا ! نفرینِ خلاق بر تو باد!
در من ، آه ! دریا ...
رفتن یا رفته شدن ؟
... که آبرویِ جهانند مجنونان !
گفتند : ترا شایسته به کشته شدن !
نانِ « دو » را تنها به « یک » شکم باید کرد !
وحشتم از وحشتناکیِ « انسان » ها ست !
هرزه دهانانی که هرزه گی_شانرا به دیگران می فروشند!
چه دلم پُر پُر ؛ چه خودم خالی خالی!
هوایِ چیزی کرده ام ...
ترا چه سود از خراب کردنم ؟
یا سکوت ، یا مرگ !
و ما مانده ایم پیچاپیچ در خود !
شمع و گُل و پروانه باهم شدند بیگانه !
چه کاشته بود - به جُز دروغ ؟
جانا! جانا! زندگی زیباست !
می باردو می بارد اشک در قلب من...
... و عشق را هم کشتند !
حقِ مان به جز این نیست !
تجربه ای در خون ، باخون
تُرا باید کُشت ؟
دلم هوایِ « لاشه » شدن در « گلزارِ خاوران » کرده است!

فلسطين ، اي گسترده ترين سرزمين بي خاك ! 1

تو نداري خاك
من ندارم ايمان .

گفتند : " باتو اند ! "
چه ات کرده اند ؟
- به جز نيش ؛ هيچ ! :

ماتنهاپانيم
تو با خودت - خلقت ؛
ومن باخودم .

هيچ کس نخاريد تن . تو
هيچ کس نخارد تن . من
تنهائي ام و ... تابه ابد ؟

برتو آن مي رود
که برما مي رود ؛
- ازساليان دور
ماتنهاپانيم .

روزي از خاك برخواهي خواست
برخيزو اما
همچون خاك داران امروزي
- كه زماني خود بي خاك بودند- ،
قساوت را روا مدار .

توي بي خاك !
خاكت را نامی دادی تابه ابد :
- فلسطين !
8 فروردین 1381

1 . در سال 1355 ، " کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی " مجموعه شعاری از من (با نام مستعار عبدالصمد قندچی) با عنوان فلسطین ، ای گسترده ترین سرزمین بی خاك ! (که نام یکی از شعارها هم بود) را " بازتکثیر " کرد .
و اما چرا به جای مجموعه شعر ، مجموعه شعار را بکار بردم ؟ همانطور که در پیش درآمد آن مجموعه آورده بودم : از دیدگاه من ، شعر و شاعر در زمان میمانند و شعار لحظه ای ست و به محض از بین رفتن علت وجودی موضوع اش ، خود نیز از بین میرود ؛ شعار پرگوست و درسیاری از موارد ، تمام آنرا میتوان در يك مصرع یا يك بيت شعر خوب خلاصه کرد ! شعار اگرچه احساساتی ست واز قلب برمی آید ، با "سر" هم به نوعی رابطه دارد و از همینرو در سرلوحه پیش درآمد آن مجموعه آورده بودم : سري برتن / شعاري بر زبان ؛ / کدامین را از دست خواهم داد ؟ (وامروز بعداز گذشت بیش از 26 سال ، سر را بهر حال برتن دارم وشعار راهم – گرچه نه به سان آنروزها ! و شعارگویان نازنینی چون گلسرخی ها و سلطانیور ها ، مرضیه احمدی اسکوتی 2 ها و ... سرباخنند و تعدادی دیگر ،
امروزه روز در برون مرزها ...
این مجموعه را با بقیه کتابها و نشریات و اسنادم ، بعداز جریانات 22 بهمن 57 باخود به ایران بردم و ناگفته پیداست که شیفته گان امام تمامی آنها را بعد از سرکشی به خانه دوستی ، باخود بردند و از همینرو نمی دانم در آن شعار " فلسطین ... " چه آورده بودم .
2 . برای آشنائی با نمونه هائی از شعارهای او به عصر عمل شماره 4 ، تابستان 54 ؟ ، صفحات 105-123 و به " اشعار دشنه گون" ، رجوع به xalvat.info

دریا کابوسهایمان را نخواهد شست ؟

امشب ستارگان ،
به خواب من نخواهند آمد .

امشب ماه ،
گذری در رویاهایم نخواهد کرد .

امشب درخت
- باشاخه های لرزان دربادش - ،
مرا از خواب بیدار نخواهد کرد .

امشب پرندگان ،
مرا بروی بالهایشان نخواهند نشاند .

امشب مردمانرا ،
خندان و شاد و شکم سیر و آزاد و
آزاد نخواهم یافت !

امشب دریا ،
کابوسهایم را نخواهد شست .

در سرزمینم
بجز وحشت و وحشت از مرگ
چیزی نخواهم یافت
-تالختی به رویاهایمان
رنگ و بوئی دهیم ؟

پانزده فروردین هشتادویک

تو از برای از همه چیز هیچ ساختن آمده ای !

چه ات باید گفت ؟
گر بگویم " : ننگت باد " !
ترا هیچ شرم و حیایی نیست از ننگ !

تا نخشکانی ریشه های تمام درختان را
تا نسوزانی تمام مزرعه ها را
تا نبیری از بین تمام کارخانه هارا
تا نکشانی به فحشا تمام زنها را
تا نکنی پر از کودکان تمام کوچه ها را
تا بدل نکنی به زندان تمام خانه ها را
تا نکنی پر از خون تمام جوی ها را
و تا نکنی کافر تمام خداشناسان را
تو نخواهی رفت
و سفت و سخت چسبیده ای به قدرت :
- به مال و قدرت !

تو از برای
از همه چیز
هیچ ساختن آمده ای !

24 مرداد 81

باز کن پنجره را...

بار کن پنجره را
تا از آن هوایی بدر آید
باز کن پنجره را
تا از آن آفتابی بدر آید :
بتاب
بتاب
بتاب ای آفتاب
که از طایفهٔ سرمازده گانیم .

ببار
ببار
ببار ای باران
که از تبار تشنه گانیم .

بچرخ
بچرخ
بچرخ ای دوران
که قرن‌ها از قافله بدورانیم .

بگو
بگو
بگو ای کودک
ای نوجوان
ای جوان
ای کهنسال
- بی هیچ شرم و گناه :
دوست دارم خویشتن را
دوست دارم دیگری را
دوست دارم يك دختر
دوست دارم يك پسر
دوست دارم تفریح کنم
دوست دارم برقصم
دوست دارم به سفر بروم
دوست دارم بنوشم
- و بنوشانم -

دوست دارم بخورم
- و بخورانم -
دوست دارم خوشبختی را
دوست دارم رفاه را
دوست دارم دگرگونی - دگر اندیشی - را
دوست دارم لباسهای کوتاه را
دوست دارم لباسهای بلند را
دوست دارم امروز چادر بسر کنم
- فردا از سر بردارم و پس فردا دوباره بر سر کنم -
دوست دارم ماتيک بزمن
دوست دارم سرمه بکشم
دوست دارم با ایمان باشم
دوست دارم بي ایمان باشم
دوست دارم لیانت را ببوسم
دوست دارم در يك کلام :

ز

ن

د

گ

ی را !

و اما ... اما
دوست ندارم آزادی گُش باشم
فقر تقسیم گُن باشم
زن را اجیر کنم
مرد را اجیر کنم
واز همه بالاتر : کودک را اجیر کنم
دوست ندارم زندان را
دوست ندارم شکنجه را
دوست ندارم اعدام را
دوست ندارم ريارا (از نوع آخوندي يا شاهنشاهيش)

دوست دارم شکم سیری را

اما ... اما

به قیمت فقر و بدبختي ده ها وصدها و هزاران تن ، هرگز !

دوست دارم کسی در گوشم نجوا کند :

انسانی - از نوع عادی ترین ها ؛

ونه از نوع قهرمانان !

31 اردیبهشت 81

نماز پشتِ شیخ و در حضور شاه ؟

انتخاب : شاه یا شیخ ؟
باز انتخاب ؟ : شیخ یا شاه ؟
- چه بدبختانیم !
(اینان شان ما نخواهانانند ؛
ماگریزاناندو
سردرجیبِ گشادهِ خود دارند) .

سیاهیِ تاریخِ مان
حضورِ همزمانیِ ایندو
سیاهیِ تاریخِ مان
حضورِ همیشهء " آن "
با جانمازِ " این "
سیاهیِ تاریخِ مان
بند بودنِ نفسِ ایندو به دیگران
- به ماورایِ مرزها .

سیاهیِ تاریخِ مان
نمازخوانیِ پشتِ شیخ و
در حضورِ شاه .
شرطِ بقایِ مان ؟
ترکِ نمازِ شاهانه !
9 بهمن 81

تو از برای از همه چیز هیچ ساختن آمده ای !

انتخاب : شاه یا شیخ ؟
باز انتخاب ؟ : شیخ یا شاه ؟
- چه بدبختانیم !
(اینان شان ما نخواهانانند ؛
ماگریزانانندو
سردرجیب گشاده خود دارند) .

سیاهی تاریخ مان
حضور همزمانی ایندو
سیاهی تاریخ مان
حضور همیشه " آن "
با جانماز " این "
سیاهی تاریخ مان
بند بودن نفس ایندو به دیگران
- به ماورای مرزها .

سیاهی تاریخ مان
نمازخوانی پشت شیخ و
در حضور شاه .
شرط بقای مان ؟
ترک نماز شاهانه !
9 بهمن 81

تن فروشی

از تن فروشی
برای يك تلفن همراه
يك ماشين - كه من حتي ماركشانرا نمي شناسم - ،
يك لباس پر زرق و برق
كفش هاي مكش مرگ ما
طلا و جواهر
يك استخر
يك سفر به آمريكا و اروپا
يك به كيش رفتن
يك خانه ويلائي
يك ...
سخن نمي گويم .

از تن فروشی
بخاطر يك لقمه نان
واز تن خريداري
بخاطر داشتن يك - يا چند - لقمه نانِ بيشتري
از تن فروشی
بخاطر داشتن يك سقف
و تن خريداري بخاطر داشتنِ سقف هاي چند و چند
ازتن فروشی
بخاطر پر کردنِ شكْمِ فرزندان
و تن خريداري براي فرزندانِ در ناز و نعمت
سخن مي گويم .

روستائيان
روستاها را وانهادند
(كله پوكانِ امور چرخان وادارشان كردند)
و گندم را وا نهادند
ونانِ ناداشته را از ما
در شهرها مي طلبند !
29 ارديبهشت 81

درد!

به : زندانیان ، شکنجه شده گان و جانباخته گان گمنام

اینیم و این
واز این " اینمان " چه افتخاری ؟

ساده زاده میشویم و
ساده میمیریم
و در مرثیه یمان هیچ کس نخواهد گریست
و بر قبرمان هیچ کس سنگی نخواهد گذاشت
و بر قبرمان هیچ کس گلی نخواهد گذاشت .

آنچنان گمنامیم که اگر شکنجه و زندانی شویم
هیچ کس برایمان امضاء جمع نخواهد کرد ؛
هیچ کس به "عفو بین الملل" شکایت نخواهد برد ؛
و هیچ کس "جوامع حقوق بشر" را خبردار نخواهد کرد .

دردا ،

دردا !

هیچ کس نمی فهمد که
برما بسیاران رفته است .

دردا

دردا !

هر کس به سخره مان می گیرد
که اینچنین مدام آه و ناله گریم
- چه داریم دیگر !

دردا ،

دردا !

ما بسیاران کشیده ایم - از کودکی مان تا بامروز؛
واز تمامی حکومت ها .

دردا ،

دردا !

خوابمان چرا این چنین آشفته باید
- و در این سن و سال !

عقدہ دارانیم
- بی هیچ شك و شبهه ؛
درد کشانیم
- از ابتدای تاریخ .

سخنهای طلائی ناگویانیم
درد و رنج در هر لحظه در ما تکرار می شود
- درد و رنج را در هر لحظه در خود تکرار می کنیم .

آه !

آه !

آه !

چرا نمی فهمند که ما چه می کشیم ؛
چرا نمی فهمند که ما در تمام عمرمان چه کشیدیم ؟
چه کسی می فهمد که اینچنین زار
- زار بر سرنوشتمان می گیریم ؟

26 اردیبهشت 81

من انسان نیستم!

شرمگینستم واز شرم در خود می پیچم :
چرا نمی توانم بدی هارا از بین ببرم
چرا نمی توانم خوبی ها را برقرار سازم
چرا تا بدین سان نالایقم که
هیچ چیز را نمی توانم عوض کنم
چرا در دگرگونی جهان اینچنین اخته ام ؟

" زایش مان
انسانیتمان
و نه اصل و نسب مان ! "
حرف خوبی ست
اما فقط همین ؟!

چه کرد باید
چه کرد باید
چه کرد باید ؟!

چرا اینچنین بدیم
- انسانیم ، مگر نه ؟!
انسانیت یعنی بد بودن ؟
انسانیت یعنی آفتاب را سوزاندن ؟
انسانیت یعنی باران را از بین بردن ؟
انسانیت یعنی تجاوز ؟
و انسانیت یعنی وحشی گری ؟
و انسانیت یعنی غلام غلام قدرتمداران بودن ؟

پس :
من انسان نیستم !
اردیبهشت 1381

خاکشان بر سر!

خاک بر سر مان با این رئیسِ جمهور
که به ملاپم می گوید
هر آنچه که آنانِ دیگر می گویند به سختی
- خاک بر سر مان ؟ ؛
خاکشان بر سر !

خاک بر سر مان
که خلائق هستیم و
اسیرِ دجالان
- خاک بر سر مان ؟ ؛
خاکشان بر سر !

خاک بر سر مان
(این مایِ دل بسته به مدارا
به مدارا
به مدارا) ؛
خاکشان بر سر !
(که به جز حیوانگری خوی
- و حیوان بودن از صبح تا شب -
هیچِ شان به چنته نیست !)

مُعِجَز از ما خارجه نشینان ؟ حاشا !

گامهایِ تانرا
- آنسان که خُودِ خودِ تان می خواهید - ،
بردارید
و باهیچ نگرشی
به " فرمان " هایِ مایانِ خارجه نشین !

این مایانِ خارجه نشین
چاقو و قمه و شمشیر و تیغ و زنجیر درمقابل نداریم
و اینجائی که هستیم
(به جز شنکنجهء روحی از دردِ تان)
شکنجه نمی شویم
مارا به زندان نمی اندازند
به خانه مان مَغول وار هُجوم نمی آورند
به جزئیاتِ زندگیِ مان دخالت نمی کنند
نانِ کم و بیش را
از حلقومِ مان بیرون نمی آورند
پس :
چه حقی مارا ؛
- اینسان لینگِ شان کُن ؛
آنسان لینگِ شان کُن ؟!

جانِ مانرا برکولِ مان گذاشتیم
به اینجاها آمده ایم
پس :
چه حقی مارا ؛
جانّت را بده
راه بازگشتِ مانرا هموار ساز ؟!

خود بهتر از هر کس دانی :
به کوچه خواهی زد
یا
نخواهی زد ؛
درگیر خواهی شد
یا نخواهی شد ؛

" فہرمان " خواہی شد
یا
" کوچکمردِ بزرگ " خواہی ماند .

مآپان را اعتمادت نباشد :
سه چہار قطرہ اشک برسرنوشتِ تان خواہیم ریخت
و با خیالِ آسودہ سرکی بہ رستورانِ خواہیم زد
لبی تر خواہیم کرد
وبعد از چند لیوان
دوبارہ بر سرنوشتِ تان اشک خواہیم ریخت !

گام ہایِ تانرا
- انسان کہ خودِ خودِ تان خواہید - ،
بردارید
نگاہِ تان بہ سویِ ما نباشد :
مُعجز از ما ؟
- حاشا !

7 تیر 81

سیمرغمان ساز!

برای: احمد شاملو

سیمرغا
به قاف راهمان نیست
تو فرودآ
و چون ما خاکی شو!

بیاو
سیمرغگونه بیاو
سیمرغمان ساز!
تهران - 1350

بعد از بیست و سه سال ...

اگر چه از اول میدانستند که :
مغول وار خواهند آمد ؛
ویرانگرانه خواهند آمد
اما :
یوآش یوآش آمدند
وحتی می توان گفت :
-دزدانه آمدند !

گفتند : " ما به تفاوت اعتقاد داریم
حتی در میان خودمان ؛
فکلی هست ؛
عمامه سیاه بسر هست
عمامه سفید بسر هست ؛
عبای سیاه به تن هست
عبایی قهوه ای به تن هست
عبای سفید به تن هست
- وحتی اگر ترس از اتهام کمونیست بودن در میان نبود - ،
سرخ عمامه بسر و عباي سرخ به تن هم میتوانست باشد ! "

مردم چه می خواستند ؟
نان و آزادی و استقلال
یا : استقلال و نان و آزادی .

گفتند :
" میدانید که سالیان سالست که ما هم گرسنه ایم ؛
پس ماهم نان می خواهیم .
آزادی راهم - لافل برای خودمان - ، می خواهیم .
استقلال روحانیت - فقط روحانیت - را هم صدالبته می خواهیم
پس توافق کنیم ؛
-شما خواهید گفت : استقلال ، آزادی
و ما اضافه خواهیم کرد : جمهوری اسلامی !
و شما زنها هم چادر بسر کنید
- تنها برای دهن کچی به شاه !
فرمالیته ست فقط !

باید معتقدانمانرا رنگ کنیم!
و یکبار که شاه رفت
ماهم می رویم به قم ، به مشهد
و هیچ اجباری هم به چادر نخواهد بود !

به قول شاملو :
" ای یاوه ، ای یاوه ... "

هلهله ها کردیم ،
شادی ها کردیم ،
خیابان هارا جارو کردیم
- و حتی گلاب هم ریختیم ؛
" آقا " می آمد .

" مترقی " هامان تا کسی می گفت :
" از این امامان و امامزادگان فرجی نیست ! "
می گفتند :

" هیس ! تفرقه در صفوف خلق ، حاشا ! "
و همراه با حزب الله : " بحث بعد از انقلاب ! "
... و بعداز "انقلاب" ،
وقتی زنها روانه خیابان ها شدند ،
باز گفتند :

" بساط تان را جمع کنید !
- تفرقه در صفوف خلق ، حاشا ! "
وقتی عده قلیلی از آزادی ها و
آزادی مطبوعات دفاع می کردند
می گفتند :

" به دست امپریالیست ها بهانه ندهید !
- تفرقه در صفوف خلق ، حاشا ! "
وقتی دانشگاه ها رایستند
و آقای رئیس جمهور بنی صدر
فاخرانه دانشگاه را فتح کرد و نطق عظیم !
گفتند :

" تفرقه در صفوف خلق ، حاشا ! "
وقتی " طاغوتیان " ، " ساواکیان " و ... را - بی هیچ محاکمه ای - ، کشتند
مرحبا !مرحبا ! گفتند

و هرگز به ظن شان نرفت که فردا نوبت خودشان خواهد شد !
و نگفتند : " بس است کشت وکشتار ! اعدام را لغو کنید ! "

وقتی امام دستور جاسوسی به بچه ها را داد
گفتند : " پدرمادر ضد انقلابی تانرا معرفی کنید ! "
وقتی جنگ ویرانگر - از هر دو طرف - ، برپاشد
گفتند : " دفاع میهنی باید کرد ! " ؛

" پاسداران را به سلاحهای سنگین مجهز کنید ! " ؛
" و جنگ ، جنگ تا به قیامت ! "

واز صلح و بس است کشتار و کشتار هیچ نگفتند !

خدمت ها کردند و خدمت ها !
اما خدمت نشناسان
هنوز پای بند سوگند اولشان بودند :
مغول وار باید آمد و
ویرانگرانه همه چیز را ویران باید کرد !
مجاهدین را از پا در آوردند ؛
کمونیسست ها را از پا در آوردند ؛
آزادبخواهان را از پا در آوردند
وحتی خدمتکاران را از پا در آوردند :
توده ای ها را از پا در آوردند ؛
" رنجبران " را از پا در آوردند ؛
اکثریتی ها را از پا در آوردند ؛
" دولت امام زمان ، دولت بازرگان " را کنار زدند ؛
ملی - مذهبی ها را کنار زدند !
... و آنگاه که دیگر هیچ کس نماند
افتادند به جان خودی ها :
برپاکنندگان وزارت اطلاعات را کنار زدند ؛
استاندارانی ، فرماندارانی ، شهردارانی ، پاسدارانی ... را کنار زدند ؛
وحتی نزدیک بود که " سردار بزرگ سازندگی " را کنار زنند ...

اما ... اما
خطر نزدیک شد :
نق زدن های کوچک
به نجوا ها بدل شدند
نجواها
به صداهای کم و بیش بلند
و صداها به اعتراض ها ...
" سردار بزرگ ... " دوباره مقرب شد
استاندارانی ، فرماندارانی ، شهردارانی ، پاسدارانی ... دوباره مقرب شدند
و بانیان " 2 خرداد " مقرب " شورای نهبان " شدند
و شدند از نظر بین المللی محترم !
... و حامیان حقوق بشر !
و شدند اصلاح طلب و مترقی
و بسادگی شدند : " ناجی ! "

به قول شاملو :

" ای یاره ، ای یاره ... "

20 فروردین 81

گناه زاده شدنم در ایران ، در بنگلادش ... چه بود؟!

کجای این خانه پی پنجره
می شود حلقه آویز کرد حنجره ام را
که از آن نه خونی به چکد
ونه آوازی برآید ؟

کجای این خرابه ویرانی
که نامش هست ایران
می شود فراموش کرد ایران را ؟

چرا
چرا
چرا

منی که به ملیت ایمان ندارم
منی که نه فاخرم
ونه خجل از ایرانی بودنم
نمی توانم لختی از فکر ایران بیرون آیم
و ساده زندگی کنم
- و زندگی کنم !

چرا
چرا
چرا

این لعنتی رهایم نمی کند:
- بارِ پر دردِ کودکیم را بر دوش می کشم ؟

چه بدبختانیم !
در کودکی
فقر و فلاکت می کشیم
و در جوانی و پیری
خواب بر چشم از فقر و فلاکتِ کودکان را نداریم .

گناه زاده شدنم در ایران
در بنگلادش
در سودان

در پاراگوئه
...چه بود؟!

چرايم بايد باشد دائما اشك بر چشم !
چرايم بايد باشد دائما چشم بر تلویزیون ها
گوش بر راديو ها
و نگاه بر روزنامه ها!
- که چه ؟
که اين خرابشده روزي آباد خواهد شد ؟ :
- چه ابلهانه رويابي !

چرا نمي توانم اين ريشه خشکیده ام را
در هيچ کجاي اين جهان
به جز در ايران
فرو کنم ؟:
- و فرو کنم
فرو کنم
فرو کنم
در خاک ! :
- تا به ابد از بي ريشه گانيم ؟!

آه که من نا معتقد به خاک
اين چنين درگير خاک بي معرفتم هستم !

از آنجائي که چنانشان نيستم
چنانشان نمي کنم
چنانشان به جيب نمي زنم
چنانشان اينچنين و آنچنان
در اين بيست و چهار ساله نکرده ام:
تهمت ها بر من مي زنند ؛
که ايراني نيستم
که هستم - چه بخوانند و بخوام و نخواهند و نخواهم ؛
که بي دينم
- که هستم ؛
که خود به خارجکي ها فروشم
- که نيستم ؛
که قدرت طلبم
- که نيستم
که نيستم
که نيستم ! ؛
که خائتم
- تنها خيانتم جز به خود به هيچ کس نبود ؛
اگر چه هيچ زاده شدم و هيچ بودم
شمايد مي توانستم روزي کسکي شوم
و نشدم !

خود ماندم
- يعني : هيچ !

مرداد 1381

پر سو باد چشمانم!

بهار را بینم
- وقتی که باران از سقف اتاق
بر صورتم می چکد و
هیچ گلی غنچه نمی کند ؟

خورشید را بینم
وقتی که در یک ونیم در یک و نیم درجسم و
بجز سیاهی "حبس سفید" نمی بینم ؟

خوبان را بینم
وقتی که بدان
عزیزانم را به مسلخ می برند و
هزاره ها شادمانی می کنند ؟

خوبان را بینم
وقتی که دیروز از بدترین بدان بودند و
امروز مارا وامیدارند که بگوئیم "که خوبند و خوبند و خوب" !؟

دور ناخوشایند در خود گشتن و
از این پیش خوانده ها را دوباره خواندن ؟!

کور باد چشمان نا سویم
تا
نبینم پیشینیان و امروزیان را
- هرگز !

پرسویاد چشمان ناسویم
تا
بینم جهانی که پر... که پر... که پر
- از همه چیز .
18 بهمن 81

خانه عفاف

چارقدی بر سر می کنم و
از خانه بیرون می زنم
تا بیابم نانی برای پر کردن شکم کودکانم
- و شوهرم !

من نارسمیِ نارسمی ام
و نمی خواهم رسمیِ رسمی شوم ؛
- به خانه عفاف نخواهم رفت !

روزگاری بود که نداشتم چارقد بر سر
شیفته گانِ امام
فاحشه ام خطاب می کردند
اما با هیچ کس
- به جز با شوهرم -
همخواهی نمی کردم
امروز چارقدی بر سر دارم
همان شیفته گان
خواهرم خطاب می کنند
و به جز با شوهرم
با همه همخواهی می شوم !
مرداد 1381

... وكفن ، زیر لباسمان !

به : بابك ناشناخته - اما دوست .

دارو ندارمان
بردار
- دارنده نداریم !
خوانندگانِ بي صدا
هر لحظه مرگ را بانتظاریم
- داسِ شان بر سرمان ؛
وكفن ، زیره لباسمان
- براي همیشه !

موعظه گرانِ بي پیام ند
خداشناسانِ بي خدا ؛
و بجز قرآن هیچ نمی خوانند
و بجز نهج البلاغه هیچ نمی خوانند
و بجز امام غزالي هیچ نمی خوانند
و بجز توضیح المسائل هیچ نمی خوانند

چشم براهانِ امام زمان ند و
ایراني امام زمانه ساخته اند ! (1)

14 خرداد 81

(1) برداشتنی ست کم و بیش آزاد از نامه بابك به " امام خمینی " که در تارنمای گویای 14 خرداد 81 آمده است . آنجا که از جمله می گوید : " اماما مملکت را کردی مملکتِ امام زمان . آماده رجعت این حضرت . پر از فساد ، پراز گناه ، پر از بی عدالتی ، پراز درد ، پراز مرگ ، پراز اشك ، پر از بیکار ... "

در سرزمینم چه کم دیدم !

نشستم دم در
و نظاره کردم
- روز ها و شب ها :
همه چیز را دیدم .

آسمان را دیدم
آفتاب
ماه
ستاره ها
ابر
جنگل ها
جویبارهای پر آب
دریا ها
مزارع
کارخانه ها
بازارهای روز پراز همه چیز
جاده ها ، جاده ها ، جاده ها ...
راه آهن ها ، راه آهن ها ، راه آهن ها ...
فرودگاه ها ، فرودگاه ها ، فرودگاه ها ...
میدانگاه های ورزش ، میدانگاه های ورزش ...
و ... پرند گان آزاد را دیدم .

مردمانرا دیدم
هیچ نگفتم
هیچم نگفتند
- گاهی سلامی رد و بدل شد ؛
اخم و تخم شان نکردم
اخم و تخمم نکردند
جیزشان نکردم
جیزم نکردند
مشتی بر سر شان نکوفتم
مشتی بر سرم نکوفتند .

خوش پوشان را دیدم
بد پوشان
لخت و عوریان

به هنجارِ روز پوشان
حجابِ اسلا میان .

روزنامه ها
کتاب ها
فیلم ها
موزه ها
کتاب خانه ها
تئاترها
گالری ها
کاباره ها
- انواع و اقسام را دیدم
(هرکسی هرچه دلش
- یاهرکجا -
می خواست می خواند و می دید)

کلیساها
مسجدها
کنیسه ها
دارالاعتقادی ها
کشیش ها
خام خام ها
مفتی ها
به خدافحش دهنده گان
(و از غرابی روزگار) عرق خوران را دیدم
- هر کس به راهِ خود ؛
و گاه باهم .

تظاهراتِ کمونیست ها
سوسیالیست ها
لیبرال ها
چهارده قرن پیش از اینی ها
فاشیست و نژاد پرستان
مدافعانِ حقوقِ خارجی ها
مخالفانِ خارجی ها
بیکاران
سرمایه دارانِ بسیار پرشکم
کم و هیچ داران
پر داران را دیدم
و ندیدم هیچ کس آغشته به خون
وندیدم هیچ " شکم سفره کن " را
و ندیدم این بر سرِ آن
یا آن بر سرِ این زن را .

نشستم دم درِ سرزمینم :
- چه کم دیدم
... چه کم دیدم
... چه کم دیدم !

خدایان ، خدائی اگر میدانست ...

به :آخوندهای بسیار خدا شناس !

خدایان ،
خدائی اگر می دانست
چنین مان نمی کرد :
- خوار و ذلیل !

خدایان ،
خدائی اگر می دانست
گرفتار شمایان تان می کرد ما را ؟

15 فروردین 81

انبانی پُراز شقاوت دارند !

چه فجیع اند
و چه به سادگی ،
جنایت کسب و کارشان :
نان و خون ،
هر دو آغشته به هم .

ساده گرانه انگاشتیم :
دیگر هیچِ شان به چنته از " اختراع " نیست !
انبانی پر از شقاوت دارند ؛
و انتهایِ جنایتِ شان بی انتها ست .
28 مرداد 81

من و تنهاییِ همزادم

همزادم آمد

در زد

- و باز کردم

گفت : سلام !

(و سلامی آنچنان دردمندانه که

بغض را در گلو خشکاندم !)

از دیار می آمد

از دیارِ درد !

نشست

(چهار زانو و تمامِ غم هایِ روزگار در دودست !)

ننشستم

- که در مقابلش زانو زدم .

سفره گستراندم

و نگاهم کرد

(بزرگایي بود که بی هیچ گفتن

خر فهمم کرد :)

- که عزیزم ،

در دمان تنها خوردن نیست !

گستراندم تشك و ملحفه و متکا و بالش را

و نگاهم کرد

(بزرگایي بود که بی هیچ گفتن

خر فهمم کرد :)

- که عزیزم ،

دیربست که به خوابیم !

و من و او

- یعنی من -

هر دو زل زدیم به آسمان

و نگاه کردیم ، نه به خدا

- که ، به زمین -

و هر کدام یافتیم جهنم مانرا :

- ایران !

مرداد 81

جهانتان خوب نيست !

جهانتان خوب نيست
و جهانِ كوچكم آنچهان كوچك ست
كه جائي براي بدې ها ندارد :
جهانِ كوچكم عشق مي طلبد
مهر مي طلبد
دريادلي مي طلبد .

من و جهانِ كوچكم از تنها ترين تنهايانيم
(اگر چه در و دروازه اي ندارد
اما هيچ كس پا در آن نمي گذارد
و شده ام تنها فردِ اين جهان !)

پا از جهانم به بيرون نمي گذارم :
تاب ديدنِ بدې ها را ندارم
تاب ديدنِ نامردمي هارا ندارم
تاب ديدنِ رذالت ها را ندارم
مرانيست توانِ تغيير دادن ها
مرا نيست توانِ به به و چهچه گفتن ها
مرانيست توانِ نان به نرخِ روز خوردن ها
مرا نيست توانِ محفل سازي ها
مرانيست توانِ سر خم كردن ها
مرانيست مجيز اين و آن گفتن ها
مرا نيست توانِ پيچاندنِ حرفهايم در زورقها
مرانيست توانِ ديدنِ لجن و گفتنِ :
" آبي ست آغشته به گل ! "
و ساده مي گويم : لجن !
مرا نيست توانِ سلام گفتن به ناكسان
پس :
درجهانِ كوچكم مي مانم و
هر دو ميميريم باهم !

تاریخِ خود سازانانید !

به : جوانان و دانش آموزان و دانشجویانِ زادگاهم

مارا نیاز به پاره کردنِ حنجره از راهِ دور نیست
که شمائید

که شماپانید سازنده گان ؛

- تنها حق دارانِ سخن

(در درد و رنج زیستیگیانید و

با پوست و گوشتِ خود

در ستیز با وحشتناکترینِ وحشت ها

و ناخن و پنجه بر خاک می کشید

تا از این سیاهچالِ عظیم و فراگیر

سَرکی - تنها سَرکی - به بیرون کشید :

آه که چه دردانگیز است

وچه ها

وچه ها

و چه ها

...

و چه ها که می کشید !)

ما از دردِ تان بیچیده در خودیم

این آپاندیسِ بی مصرف را

- یکبار برای همیشه -

برکنید

- و دردِ از دردِ شماپان را با آن !

6 آذر 81

مرگِ شانِ جايز!

ميناپي تبليغاتمانرا

- حتي به دروغ -،

بر اين نهم :

" نا به عيسايانان اند

چنانچون مشرکان

مسلمانان اند

خراپکارانان اند -از زايش تا به روزِ مرگ -؛

- مرگِ شانِ واجب !

کودکانان اند ؟

شاید ...اما

زاده گانانِ مسلمانان اند و

خراپکاراني در آينده ؛

- مرگِ شانِ جايز !

ناپه تمدنان اند

و وحشيانی که زنانِ مانرا "قر" مي زنند ؛

- مرگِ شانِ جايز !

همه شان بد

همه شان تروريست

همه شان بد دين

همه شان ناپه تمدن

همه شان وحشي ؛

- مرگِ شانِ واجب !

از هجوم برانان اند :

کار تانرا دزدانان اند

نان تانرا دزدانان اند ؛

- مرگِ شانِ جايز " !

و جنگ و جنگ و جنگ

- تا به ابد !

و دفع و دفع و دفع

- تا به ابد : !

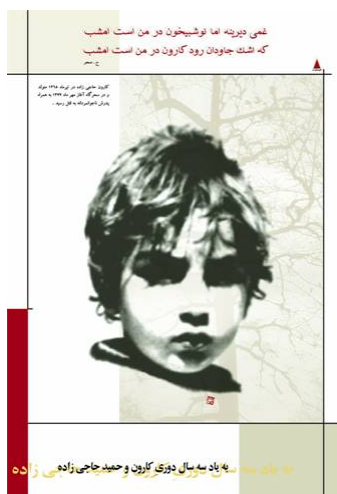
" هرآنچه جنگ بيش
مالِ تان بيش " !

ياوه سرايان اند
از تبارِ مال اندوزانِ خونخوار :
خونِ ما خوارانان اند و
خونِ مردمانِ شان را هم .
(سرمايه داراني وحشي :
سرمايه داراني تنها با يك پرنسيپ :
سودو سودو سود
خون و خون و خون !)
29 اسقند 81

به پسرهایم میماند " کارون "

وفتی که نوشتهء مسعود نقره کار را در گویا ی امروز خواندم ، دوباره نگاهی انداختم به عکسهای کارون (و حمید) حاجی زاده ، که چند روز پیش دوست نشناخته و ندیده ای از طریق ایمیل برایم فرستاده بود . با رسیدن عکس کارون ، در خلوتم گریسته بودم . اما نوشتهء نقره کار ... به های هائی گریستن در جمع وامیداردم ؛ اشکی نه برسرنوشت من - که دیگر اهمیتی ندارد - ، بل بر سرنوشت " کارون " هایم ... درتعجبم که باینهمه که برما رفته است و با اینهمه اشک که هرباره درتنهائیم ریخته ام ، هنوز هم اشکی ست درچشم - که انگاره به ته خط فاجعه هنوز نرسیده ایم !

14 اسفند 81



به پسر هایم میماند کارون .
به انوشه ،
به اندیشه ،
به پسرها و دختر هایت میماند کارون .

و ای جلادان !
خوب نگاه کنید
به نوه هایتان میماند کارون .

و خوب نگاه کنید
ای از برای همه چیز از بین بردن آمده گان !
چه ماه ست

چه شیرین ست
وچه شورې به زندگي ها که نمي داد .

حوب نگاه کنید
اي شمایان که بدستي به تظاهر فرآن
و بردستي دیگر کاردې عظیم دارید
به کودکان کرمان میماند
به کودکان خاش
عجب شیر
مانیل
برازاویل
به یک کودک میماند کارون .

شبانہ سري به اتاق کودکانم مي زنم
ونمي بینم کارون هایم را
و حق هق گریه است که دیگرانمان نمیدهد.

هرآنچه جنگ بیش ، مالِ مان بیش

هرآنچه جنگ بیش
نفتِ مان بیش
هرآنچه مرگتان بیش
فروشِ اسلحهِ یمان بیش .

هرآنچه جنگ بیش
مالِ مان بیش
قصرهایِ مان بیش
استخرهایِ مان بیش
ویلاهایِ مان بیش
خوردنیِ هایِ مان مرغوب تر
هوایِ ماهایِ شخصیِ مان بیش
حسابِ هایِ بانکیِ مان بیش

هرآنچه جنگ بیش
توسلِ تان به خدا بیش
هرآنچه توسلِ تان به خدا بیش
مالِ مان بیش
(خدایتان هر آنچه کمتر دهنده باشد
بهشتِ تان نزدیک تر !)

هرآنچه جنگ بیش
خلایقِ مان با "ته مانده" هایِ بیش
نقِ نقِ شان هیچ !
و همبستگی با شمایان هیچ !

برکت از آنِ خدا آفرینان
و محنت از آنِ خداپذیران !

خدایتان دادیم
و این تنها چیزِ تان - خدایتان - با ماست و
برایِ ما :
مشیتِ خدایتان براین ؛
که باشدِ مان همه چیز
و شمایانرا هیچ !

حکمتِ خدايتان :
گريستن بر سرنوستِ تان ؛
هرآنچه اشکِ تان بيش
مالِ مان بيش .

بهشتِ مان زميني و امروزي
و بهشتِ تان آسماني و هيچگاهي .
29 اسفند 81

آب از آب تکان نخواهد خورد ؟

دلارها بروی دلارها می روند
و کوهی می سازند به وسعتِ رفسنجان
و پسته هایِ رفسنجان را خندان نمی کنند

کودکانِ بیشمارِ زادگاهم
در خیابانها ولند
- بی طاقی برسر ونانی درشکم-
نیمه هایِ دیگرم - زنان را می گویم -
هزار هزار به روسپیگری می روند
تا پرکنند شکم هایِ خالی را
و اعتیاد شده است فرصی که براحتی در حلق می اندازی !

حاکمان ،
حکم بر همه چیز از بین بُردن داده اند؛
حاکمان ،
سازنده گانِ نیستی اند ؛
حاکمان ،
همه چیز را از دریچهء کوتاه و
دیدِ کورانه شان می بینند ؛
حاکمان ،
بارِ قرنهای بی خردی را
برشانه هایِ ناتوانشان دارند ؛
بی خردان
حکمِ اعدامِ اندیشه را
برسرِ هرکوچه و برزن داده اند .

کودکی و جوانیِ مان با شاه رفت
پیریِ مان هم با اینان
(نا به کسانی نابه کس تر از هر نابه کس) .

باشدو باشدو باشد ، اما
تاب و توانمان دیگر نیست
تا ببینیم از بین رفتنِ کودکی و جوانیِ فرزندانمان
اینان نیاز به هوائی دارند تا آزادانه بگویند :
با ایمانیم
بی ایمانیم ؛
خواست اگر دلمان ، چادر بسر می کنیم
ورنخواست ، مینی ژوب برتن ؛
ریشِ آخوندی می گذاریم
یا کاستروئی

یا چه گوآرائی
یا هیچ و هیچ .
اصل بر اینست :
نان می خواهیم
آزادی را
مسکن را
رفاه را
و کار را هم ؛
دلما می خواهد از اینجا به آنجا برویم
- و از آنجا به اینجا بیائیم ؛
دلما می خواهد بر گلدسته مسجد برویم
و اذانی سردهیم
- و دلما می خواهد که از کنار هیچ مسجدی گذر نکنیم ؛
دلما می خواهد که مادر برسفره هفت سین قرآن و نهج البلاغه بگذارد
- و دلما می خواهد که مادر بگذارد تا دیوان فروغ و مولانا و شاملو را برسر سفره هفت سین
بگذاریم ؛
دلما می خواهد که پدر مان
(همچون پدر "دارا - "فرزند شسته رفته کتاب دبستانی)
نان به خانه بیاورد ؛
دلما می خواهد که هیچ کس به خاطر عقایدش
- هرچه که می خواهد باشد - ،
به زندان نرود
شکنجه نشود
اعدام نشود ؛
دلما می خواهد - به گاه تغییر حکومت -
حمام خون براه نیافتد
جدیدیان ، قدیمیان را اعدام نکنند
شکنجه نکنند ؛
دلما می خواهد که بی هیچ دغدغه
او از آخوندها دفاع کند
تو از شاه شاهان
و من از سوسیالیستها
(آنان که نه در کلام ، بل بعینه :
نان و آزادی و رفاه - و نه فقر - را برای همگان می خواهند) .
9 آذر 81

پشتِ دیوارِ بلندِ حاشا

(1)

چه حاجتِمان به دروغ
چه حاجتِمان به ریا
چه حاجتِمان به نیرنگ
چه حاجتِمان به پرده پوشی
که عیانست
که عیانست همه چیز !

(2)

پشتِ دیوارِ بلندِ حاشا
من ترا می بینم
و در آنجا تو به من می خندی
- به پذیرا شدنم می خندی !
و من اینجا به خودم می گویم :
" شود آیا که کنم حاشایت ؟ "
(1) 7 خرداد 81 / (2) سال 50

ابلهانی بودیم - نه کم و نه بیش !

خشکسالی نیست
- که بی باری ست .
اندوه همه چیز از دست دادن نیست
- که غم پاکبختگی ست .
در خود فرو رفتن هم حتی نیست
- که بیخود زیستن ست ؛
« آنان به چرا مرگِ خود آگاهاند ؛
ما بی چرا زندگانانیم ! » (1)

فخر فروشانانِ نافروتنِ شعار بودیم
« کبکِ سرفروبرده زیر برف » را فخر فروشانانیم ؛
« هرچه کردیم براه بود » - کذا !
« هرچه گفتیم خوش بود » - کذا !
گفتنی ها را - و چه خوش ! - گفتیم ؛
کردنی ها را - و چه خوش ! - کردیم
حرفمان دیگر نیست
کارمان دیگر نیست
باکمان ، اما
هست - و چه بسیار !
خسته گانیم - خسته !
بعد از این دیگر
کاری اگر هست و کارستان
خودتانید تنها
بار را ما بستیم
به سر منزلِ مقصود رساندن با خودتان !

ابلهانی بودیم
ناپسند حرفهای بسیاری گفتیم
از خلق دم زدیم
از مردم حرف زدیم
توده هارا برخ کشیدیم
و دجالی - یا عمامه به سری -
چه خوشانه خر سواری کرد
هم سوارِ « خر » مان - خلق ؛
مردم ؛
توده شد و
هم سوارِ « صاحب » خرمان

- مایِ عظیم الشانان !

گاه گاهی

- حتی امروز -

جرعه ای بالا می اندازیم

و قلم بردست

می نویسیم :

ما - یعنی من - از ازل گفتیم این پیرسگِ جماران

جز به نابودی نمی اندیشد

نه کلامی از او در نشریه هامان آوردیم

و نه هرگز عکسِ فناس اش را چاپ کردیم

(خواهید گفت : « چه وقیحیدو وقیح !

- پشت گوش می اندازیم ، ولش !

دیگران را

با گه متعفن شان حقی نیست

- میدانِ پُرحلال از آن ماست !)

ابلهانی بودیم

یاوه های بسیاری گفتیم

(خوب کردیم !)

آگاهانی هستیم :

هرچه گفتیم - اگرچه به آشکار نمی گوئیم ، اما -

بودند یکدست یاوه ؛

کلاه خودمان را بچسبیم

مارا چه که در این هوای سرماخیز

دیگری هست بی کلاه !

نابخردی های دیروز

از ما ؟

- حاشا !

و هر ازگاهی

آروغی خواهیم زد :

- ماهستیم ؛ چُناچُونِ دیروز (!)

گیج سرانی بودیم

با سه چهار و ده نفر و صدنفر دوروبرمان

چه بشکن ها که نزدیم

به سه چهار ده نفر و صدنفرِ این و آن هم

چشم غره رفتیم

چه بد و بیراه ها که نگفتیم

همهء هم و غم مان

عُر زدن و بلعیدنِ این و آن بودو

چه « بی ادبی » ها که نکردیم :

میانهِ مان با « ادب » چندان خوش نیست

« بی فرهنگی » های زیادی از خودمان نشان دادیم

« فرهنگ » و ما ؟

- حاشا !

آشغالمردِ عمامه به سری

جانشینِ کثافتمردِ تاج به سری شد

و ما اگرچه مجیزگویِ آشغالمرد نبودیم (؟)

اما - باور کنید -
اما هرگز هوادارِ آشغال‌مرد نبودیم (!)
مارا اگرچه با او میانه خوش بود
اما هرگز میانه مان با او خوش نبود!
اگرچه زیر پایش را جارو کردیم
اما باور کنید
این ما نبودیم که زیر پایش را جارو کردیم!
مارا چه به کناه کرده مجازات می کنید؟!
ناتمام و بی تاریخ (اواخر 59 ؟ اوایل 60 ؟)

(1) از شاملو

قربانه 1

در ولایتم جایم نیست
در ولایتِ غریبم
و در این ولایتِ اینجائی هیچگونه حقم نیست
زبانم نیست
چشمم - هست و می گویند که - نیست
گوشم هست و
- حق شنیدم نیست .

همه ی زندگیم این شده است :
خوردن ؛ و چه ها !
کارکردن ؛ و چسان !
خوابیدن ؛ و چه کابوسها !

مرا اگر درد ست
ترا فغان از درد
فاصله مان بسیار :
ترا درد را بر دوش کیش
و مرا بارِ دردِ تو بر دوش کیش
تو در فاجعه ، گریان
و من از فاجعهء تو گریان ؛
ترا درد ست
و مرا از دردِ تو ، درد !

باور نکن که از بی خیالانم
باور نکن که از خوش بختیارانم
مرا بر تو باور ست
باورم کن
باورم کن
که بی باورِ تو هیچم
بی من ، همه چیز باش ؛
- آرزویم اینست .

دی 1381

(1) حق براین بود که بنویسم : « غریبانه » - چرا که در دیارِ غربتم . اما مرا حتی در غربت ، قربتی ست با تو . واز همین روست که « غریبانه » را « قریبانه » کردم . باور کن که من « غریب » را با تو « قربت » است . باور نمی کنی؟ بهرحال ، مرا باور براین قربت است .

قریبانه 2

کوچه خلوتست
دلم برای همه چیز می طپد
و شهرم -کشورم -بی طپش است
دیوانه وار هوسی ست مرا
- گشتن در کوچه های شهر
در کوچه های برفی
شلنگ تخته انداختن با ویلون زن مست
و پیاله را با برف و 55 پُر کردن
و از مستی به واقعیت رسیدن !
لحاف را بردوش کشیدن
برکوچه های روشن از برف و تاریک از برق
روانه شدن
آه چه بسیارانیم
چه بسیارانند
در کشورم از سرما لرزانان !
لحاف ترا شایسته تر
که کمتر از من
در غم کم و بیشتر
طعم گرما را چشیده ای
و من هنوز هم
- بعد از اینهمه سال -
از سرما بخود می لرزم !
ترا در لحاف پیچ و
مرا از شادی تو پیچاپیچ !

در کوچه های شهر همه چیز "ورود ممنوع" ام
پرسه زدن همتای گریستن است :
هنوزو -بیش از پیش -
گرسنگان ، گرسنه تر
سرمازده گان ، سرمازده تر
بی خانمانان ، بی خانمان تر .

در شهرم -کشورم -
دوست داشتن ممنوعست !
عشق ورزیدن ، حاشا !
ترانه زیر لب زمزمه کردن گناهیست !

آموختن و آموزیدن کفریست که نگو !
گشت و گذار - راه رفتن - مشکوکست !
بوئیدن گل لغزشیست !
زاغ سیاه دختر همسایه را چوب زدن جهمیست !
ورزش جلف گریست !

در کشورم
سندیکا خواستن
- جزئی از حق خواستن -
گناهست !
آزادی خواستن ، گناهیست کبیره !
نان و غم و شادی و تعریح را تقسیم کردن
معصیتی ست !
کارگرو
کشاورزو
شاعرو
نویسنده و
موسیقیدان و
مطبوعاتی و
وکیل و
دانش آموز و
دانشجو بودن
شِرک است !

به کُفر فریاد می زنم :
" خدایا ، خدایا !
تا انقلاب مَهدی "
هیچ قصابی پیدا نمیشود که
که گردن کلفت این آخوندهارا
- یکبار برای همیشه -
با تبر تیز خود بزند ؟
26 دی 63

قریانه 3

غربت همینست

- و جز این هیچ نیست :

سوختن و ساختن ؛

بودن و هیچ شدن ؛

بر پرتگاه بودن و

به تباهی تن نزدن .

ترا خیالِ سوختن نیست و

اما می سوزی

ترا خیالِ ساختن نیست و

اما می سازی

ترا از تباهی گریز است

و خوشا که بر تباهی هرگز تن نمی زنی .

غربت را هزار فسون و افسانه است :

هستند کسانی که مطیع اند ؛

هستند کسانی که به فریب عشق می ورزند ؛

هستند کسانی که کلاه از سر برمی دارند و

کلاهی بر سر دیگری می گذارند ؛

هستند کسانی که پاکند و

از ناپاکیِ دیگران آلوده

- و خود ناآگاه از این ناپاکی .

غربت را هزار فسون و فسانه است

و سهم من از غربت :

از ناپاکی تن زدن

از غربت تن زدن

... و در چهاردیواری بودن !

3 بهمن 81

قربانه 4

... و سالی دیگر - بسانِ دیگر سال ،
دیگرگونه گذشت
- چه حاجت به بازگوئی ؟
« بالاتراز سیاهی رنگی دیگر نیست » را آزمودیم ؛
بربلند بالای برج سیاهی
جمهوری اسلامی نشسته است
چه نامش نهیم ؟
سیاهی ؟
- نابودی !

... و سالی دیگر - بسانِ دیگر سال ؟
غریبانه در غربت گذشت
و چه « لافی درغربت » می زنند در غربت نشینان !
« ازادیخواهان » ، « وزارتخواه » شدند و
سرخورده از سراب وزارت ،
دیگرباره ، « ازادیخواه » (1)
نشستند با کسانِ دیروزو - امروز ناکسان - ،
چمچه سردهان !
سرخورده گانندو خواری خواهانان
و مارا - هنوز - ، به گناه نکرده چوب زنان !

هر پایانی را آغازیست
و ما هنوز به پایان نرسیده !
از چه آغاز کنیم ؟
دم را باید چسبید
و این دم را هنوز پایانی نیست !

در آغاز به این دل خوش کرده بودیم که اگر
ده گام به عقب گذارند - از « پیشوایان » سخن می گویم - ،
گاهی - شاید - ، یک گام به پیش می نهند
اما سالی دیگر و دیگر سال - بسانِ دیگر سال - گذشت و
هنوز صد گام به عقب گذارند و
حتی یک گام به پیش ... حاشا !
و در این میان
معرکه گیر کبیر و دجال - خمینی -
هر روز با گامی به ماورایِ قرنها
و ما هر روز به فعر
نزدیکتر !

یکیش ،
« شورا » سازست و « آلترناتیو ممکن »
دیگرش ،
در سفر بی پایانش در رویاها و هذیانها
« آلترناتیو پرولتاریائی » ساز
یکی دیگرش ،
هنوز - بعد از اینهمه سال - ،
خیال آن دارد از ده به شهر تازد
و دیگرش ،
راستی را چه خیالی بر سر دارد ؟
از شهر به شهر تاختن !
آن یک ،
« لاک پشتانه » می رود - در حرف !
و رفیقش « خرگوشانه » - بازهم در حرف !
آقاییش به « استحالء » درون رژیم دل خوش کرده است
و حضرتش با همین رژیم ساختن خوش است
والا تبارش ، « فیلش یاد هندوستان » می کند
(رژیم گذشته را می خواهد)
و حضرت والا پیش خیال دورژیم دیروز و امروز را « یک کردن » برسر
...
و ما - این خیل عظیم - ،
هم از این « یک » گریزانیم و هم از آن « دیگر »
و خسته از نقشی که « آنان » برایمان قائل :
« به به گوی و دیگر هیچ ! »
سالی دیگر - بسانِ دیگر سال -
نه همانگونه
- به مراتب بدتر - گذشت
آری ... اما
سالی دیگر - نه بسانِ دیگر سال (به مراتب بدتر؟) - آغاز می کنیم
باری ،
اگرچه ما را به شما دیگر ایمان نیست
اما
- و چه خوش است این « اما » -
آری ، اما
هنوز به فردا
- حتی به همین امروز -
دل بسته ایم .
6 آبان 81

(1) اشاره به تمام کسانی است که خوابِ پشتِ میزهایِ بزرگِ وزارت نشستن را با گرویدن
به « شورایِ ملیِ مقاومت » می دیدند و تا دیدند که از این « امامزاده » هم خبری نیست ،
با همان سرعتی که آمده بودند ، برگشتند !

گفتند : " از مقاله توهين آميز شروع شد " (1)

شعاري ست از من - که در ابتدای کتاب " قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه " ، نوشتهء د . بهروزی (فریدون ایل بیگی) ، چاپ سال 57 ، آمده است . تنها لازمست که توضیحی بدهم : هر آنچه در شعار زیر آمده است ، امروز هم قبول دارم ، به جزء آنجا که می گویم . " 15 خرداد / با نام پانزده هزار شهید در تاریخ ثبت شد " . گویا رسم آن روزگار بود که همه چیز را گنده می بایست کرد - امروز هم ؟ در آن زمان ، کنفدراسیون - و به طبع آن ، روزنامه های خارجی و جوامع حقوق بشری - ، سخن از صد هزار زندانی سیاسی در ایران می دادند ، اما امروز همان زندانیان سیاسی سابق (که با تعدادی از آنها صحبت کرده ام) ، می گویند که 5 یا 6 هزار نفری بیشتر نبودند - و بهمین خاطر این قسمت را در زیر قرمز کرده ام و در مابقی دست نبرده ام .

22 اسفند 81

گفتند : " از مقاله توهين آميز شروع شد "
صدها مقاله در باره ي اين مقاله ي توهين آميز نوشتند
اما حتي گوشه اي از آن را نياوردند
و من نمي دانم چه توهين هائي شده بود .

گفتيم :

از مقاله ي توهين آميز شروع نشد
از روزي که ما کار کردیم و آنها بردند شروع شد
از روزي که دیدیم قصر هایشانرا بر روي شانه هایمان ساختند
از روزي که فقر و فلاکت بیداد میکرد
از روزي که کرایه ي خانه سر به فلک زد
از روزي که سقفِ اتاقِ سردمان وادارمان کرد که به بیرون بزنیماز روزي که از ده روانه ي شهرها شدیم
از روزي که سر بر اسفالت خیابانها گذاشتیم و خوابیدیم
از روزي که در بدر بدنبال کار گشتیم و چیزی گیرمان نیامد
از روزي که از هر خانواده یک نفر در تبعید بود
از روزي که از هر خانواده یک نفر در زندان بود
از روزي که از هر خانواده يك نفر را شکنجه دادند
از روزي که از هر خانواده يك نفر را تیر باران کردند
از روزي که فهمیدیم دیگر چیزی برایمان باقی نمانده تابرای حفظ کردنش قفل بر دهان زنیم و زنجیر برپا .

در ابتدا گفتند بگوئیم : " شاه باید سلطنت کند ، نه حکومت "
و ما گفتیم : " مرگ بر شاه ! "
" مرگ بر خاندانِ منفور پهلوي ! " (2)

گفتند : کرکره ی مغازه ها را پائین بکشید و در خانه " متحصن " شوید
و ما به خیابانها سرازیر شدیم و فریاد کشیدیم :
" زندانیان سیاسی را آزاد کنید ! "
شریعتمداری گفت :
" باید با حکومت راه آمد "
خمینی گفت :
" شاه باید برود "
و ما عکس خمینی را روی دست بلند کردیم
خمینی اگر می گفت :
" باید با حکومت راه آمد "
ما عکس او را پاره می کردیم .

برما خرده نگرید که چرا دنباله روی خمینی ها ،
شریعتمداری ها ،
بازرگان ها ،
سنجایی ها ،
اسکندری ها شده ایم
سالهاست که امکان تربیت سیاسی را از ما گرفته اند
رهبران واقعی مانرا " حذف " کرده اند
وهرگز نامی از آنها نبردند
اگر چه جنبش ها را سرکوب کرده اند
اما جسته و گریخته
انگار که از زیر دستشان در رفته است ! -
نام کسانی را به عنوان " مخالفین "
یواشکی در گوشمان خواندند
نه اینکه اینها مخالف نبودند
بودند - اما بی دردسر -
و ما آنچنان از رژیم متنفر بودیم
که دست بدامان " مخالفین " شدیم .

ارگان رژیم :
روزنامه ها
رادیوها
تلویزیون ها
دستگاههای عریض و طویل.
ارگان " مخالفین: "
مسجد ،
حسینیه ،
تکیه.

مخالفین واقعی در زندانها بودند
در تبعیدگاهها بودند
در گورستانها بودند
در شکنجه گاهها بودند
-راه ارتباط ما را با آنها بسته بودند
و ما روانه ی مسجدها شدیم .

"مخالفین " از مسجد برای به سر عقل درآوردن رژیم استفاده کردند
ما را روانه ی خیابانها کردند
و آنگاه که در زد وبندهای سیاسی شان " پیروزی " هائی بدست آوردند

"تندرو" ها مانرا درمیدان ژاله - میدان شهدا - تنها گذاشتند:
زد و بند های سیاسی ِ شان با این " تندرو " ها به خطر افتاده بود .

15 خرداد 42

با نام پانزده هزار شهید در تاریخ ثبت شد
- آنسان که 28 مرداد 32 -
و بیشتر از آن انقلاب مشروطه با هزاران شهید(3) .

بعد از هر شکست
هزاران شهید
بعد از هر شکست
سئوالی تازه :
" به جستجوی کدامین راه باید رفت ؟ "
بعد از هر شکست
سازماندهی ها
دست به تشکیلات زدنها
جنبش را در راستای اش انداختن ها
و هرگاه که جنبش در راستای خود افتاد و جای پای خود را محکم میکرد
رژیم به " مخالفین " امکان حرف زدن میداد
امکان بیرون دادن روزنامه های " نیمه مخفی "
امکان " مخالفت کردن "
و جنبش یکبار دیگر بدام " مخالفین " می افتد
یکبار دیگر از آنها پیروی می کند
رژیم دست به شناسائی ها میزند
" تندرو " هارا می شناسد
" تندرو " ها را حذف میکند
و " مخالفین " که نقش خود را بازی کرده اند
منتظر می مانند تا یکبار دیگر رژیم را از خطر نجات دهند
تا آمریکا را از خود نرنجانند
تا کمونیست (4) میدان پیدا نکنند
تا توده ها " تند رو " نشوند
تا ارکان رژیم به لرزه نیفتد
و تا حکومت به دست توده ها نیفتد

فروغ دهکردی [محمد ایل بیگی] - 3 آبان 57

- (1) **اطلاعات** 17 دیماه 1356 مقاله ای چاپ کرد از فردی با نام مستعار **احمد رشیدی مطلق** با عنوان ایران و استعمار سرخ و سیاه . بر سرزبان ها بود وهست (علیرغم تکذیب همایون) که داریوش همایون نویسنده آن بود . من هرگز ، تا به امروز ، این مقاله را نخوانده ام [5] . گویا توهین هائی به خمینی شده بود - کدام ؟ بهرحال ، شیفته گان امام هرگز این مقاله را منتشر نکردند . " دفتر ادبیات انقلاب اسلامی " (که بی شک در رابطه با دستگاههای اطلاعاتی ست) ، سه جلد کتاب قطور با نام " روز شمار انقلاب اسلامی " (در سالهای 76، 77 و 78) بیرون داده است که در آنها روزشمارانه مطالب نشریات ایرانی و خارجی را نقل می کند . در جلد دوم ، ص 431 اشاره ای به این مقاله دارد ، اما به جزء چند سطر ، اصل توهین هارا نمی آورد - چرا ؟
(2) اگر به خواهم روراست باشم باید بگویم که در آنزمان - شاید - ، غرضم " مرگ فیزیکی " بود ، اما امروز به اینچنان مرگ های فیزیکی نه تنها اعتقاد ندارم که بالکل با اعدام مخالفم - انسانها تحول پذیرند !
(3) آه که چه بدم می آید امروز از این واژه شهدا . نمیدانم چه می شود به جایش گذاشت : جانباذ ؟ جانباخته ؟ خود ایثارگر ؟ هیچکدام بروفی ذائقه ام نیستند . پس چه ؟
(4) برای من نه تنها امروز - که از قدیم وندیم - ، کمونیسم یعنی روابط اجتماعی ای (حکومت ؟)

که نان و آزادی را حق مسلم همه گان می داند و در راه رسیدن به آن تلاش می کند . ساده لوحانه ست ، می دانم - تئوریسین نیستم .

[5] (نوشته شده در : 25 تیر 86 / 16 ژوئیه 07) : اخیرا این نوشته را یافته ام و آنرا در « [از نگاه دیگران](#) » آورده ام . نگاه کنید به این:

<http://www.xalvat.info/Digaran/Siassi/Siassi1/Sorkh-o-Siah.htm>

رَوْنِيه خِيَابُونَا بَا دَسْتِه خَالِي نَمِيشِه!

چاقو دارن
قمه دارن
چماق دارن
زنجير دارن
گازماز دارن
هفت تير دارن ؛
اون پشتوپشتا ؛
مسلسلو هزاركوفتوكارى !
*

تو چى دارى ؟
دست خاليئى
دست خاليئى
دسته خالى .
پس يت بگم :
رَوْنِيه خِيَابُونَا بَا دَسْتِ خَالِي نَمِيشِه !
ولا بگن رزرو جاتو
يه گشييه قبرستونا !

سعید ، ای جاودانه مرد !

سعید ! ای جاودانه مرد
تمام آتش بودی
تمام عاطفه و مهر
دریغ و درد ، دریغ و درد
ای در بند مرد " آوازه‌های بند "
ای زیسته تنها برای خلق
فروتن در برابر خلق .

در مرگ تو
خائنین " اکثریت "
- توده ای های شرمگین -
سهیم اند .

سعید ! ای شکوه بودن و مردن
ای شاعر فروتن خلق
در سنگر نبرد
ای جاودانه مرد
تمام وجود تو عشق بود و عشق
- عشق به مردم
تو عشق را
چه با شکوه ، چه با شکوه
در گلوله و خون
تهجی کردی .

سعید !
در سوگ تو ،
ای ترانه ی خونین
ای جاودانه مرد ،
از راه دور می گریم .
اول تیرماه 60

فروغ دهکردی [م. ایل بیگی] (1)

[به نقل از : " رهائی " ، دورهء دوم ، شمارهء 84 ، ص 8]

(1) آه سال 60! سال بحرانها ، سال هنوز در " جوانی " هایم ، سالی که هنوز واژه ها و اصطلاحات و تعبیرها و تفسیرها و ... هنوز بار " قدیمی " را داشتند ...

● ... و امروز ، بعد از 22 سال ، بی آنکه بخواهم پا به فشارم که " حرفِ مردِ یکپست " ، هنوز بر هر آنچه در آن سال و برای آن عزیز هرگز ندیده و نشناخته گفته ام ، اعتقاد دارم: آیا باید " سنگسارِ ایده نولوژیکی " شوم ؟ بنمائیدم سنگسار !

طبیعت خشن آخوندی

می کوبد دارکوب بر درخت
می کوبم سر بر دیوار
(او زخم بر درخت می زند
ومن خودم را زخماگین می کنم) .

جیک جیک های گنجشک را می شنوم
به یاد جوانان زادگاهم می افتم .

سگی پارس می کند
به یاد آخوندها و " لباس شخصی ها " می افتم .

گلی از تشنگی پرپر می زند
به یاد مردمم می افتم .

25 ژوئیه 2003

گرجی بان ، گرجی بان ، بَنه آمی دریایه آمره! (به گیلکی)

به : باصطلاح "دولتمردان" "حکومتِ فلاکت بار" اسلامی

گرجی بان ، گرجی بان ،

تی گرجی آب بیگیره ایشالا !

تی کله سره کُوفت بیگیره ایشالا !

آخه هیچی تنه تی کله سره !

تره گیدی آخه « گرجی بان » !

تُونم آخه گرجی بانی !

آتو کُنی یا مردومان ؟

- خاکه دو عالم بی تی سَر !

تُو آمره هی ناز آبی

خیال کُنی از آسیمانه کون

تی تنه لشه تاودایی آیه

تا هرچی تی دیل خایه

آمی سر باوری ؟

تی گرجیو تی خانه

ایشالا تی سر فوکورده !

اصلن تره تَخاییم

تی جِلو پلاسو اوسان

تی تنه لشه ببر

هرجا تي ديل خايه بئشو

بته امره امي دريايه

خودمن دانيم چي بگونيم با خودمن .

اي گرجي بان ، اي گرجي بان ،

تي دخل بئو :

- « تي سر سنگو سفال ؛

امي سر خاگه كربلا ! »

12 بهمن 82 / 2 فوريه 82

نه ! نمی خواهم ، نه ! نمی خواهم ... مرد باشم !

به : عزیزانِ رفته ام در بم

نمی دانم بر سرنوشتِ خود می گیریم
یا بر سرنوشتِ هزاران هزار از فقر رفته گان .

با گریه به دنیا آمدم
و تمام عمر گریستم .

گفتند : مردی ؟
مرد را چه شایسته به گریستن !

اگر مردانگی بی تفاوت بودن ست
من نمی خواهم
نه ! و نه ... !
نمی خواهم
نه ! و نه ... !

نمی خواهم مرد باشم !
6 دی 82 / 27 دسامبر 03

وجدانِ جنگزده مان مبارک باد !

وقتي زمان به تاریکي رسید
ابرها بیکاره شدند
و باران ها
- از رویِ ترحم -
از باریدن سر زدند
(که چشمهایِ مان پر بود از اشک) .

وقتي جهان آن شد که " اینها " خواستند
مارا چه حرفي به بیان ؟
و کودکان
- چه سود از آمده نشان ؟ -
از زائیده شدن تن زدند .

وقتي که از بمب " حلوا " ساختند
ما دیگر بر فیرِ مرده گانمان حلوا نگذاشتیم
- که قبرهایِ شانرا هم
از بمب گریزی نبود
(بمب^o خوشه ها به جایِ خوشه هایِ انگور ؟ !)

وقتي که فقر طاقباز خوابید
مارا چه بود اندر دست
چه بود
چه بود ؟ :
- پیاله ها زدیم بر بختِ بدِ بدبختان
وزدیم بازهم پیاله ها
و رفتیم به رختخواب
(با خیالِ راحت !)
و به خود گفتیم :
" که این تنها مایانیم بارِ تمامِ فقر بر دوش " ...
و خفتیم !

خوابمان مبارک باد ؛
هیچ بودنمان مبارک باد ؛
پُرخیالیِ بی خیالیِ مان مبارک باد ؛
راه پیمائی هایِ مان برایِ جنگزدگان مبارک باد ؛

گریه های مان برای دردکشان مبارک باد ؛
خود دانستن های مان به کسی بودن مبارک باد ؛
خیال مان مبارک باد
(" خود را به خفت نفروختیم ") ؛
وجدانمان مبارک باد
بادو بادو باد ...
مبارک !
31 فروردین 82

ومرگ همیشه مرا دنبال مي کند : نوروزتان خوش !

1

پرندهگان پر دارند
من چه دارم ؟
- هیچ !

باید بمانم ، بمانم
در این خراب شده
- و بمیرم .

2

چه روزاست امروز ؟
- نوروز !
مادرم نیست تا برایمان سفرهء هفت سین بچیند .

3

جنگ است و جنگ
و تمام زندگیمان جنگِ باخته بود
- و هست .

4

پنجاه و دو سال دارم
چند سال زیستم ؟
- نه چندان !

5

نه از حلقوم کسی نانی برداشتم
ونه در حلقوم کسی نانی گذاشتم
و همیشه هیچ بودم
و چنانچون منی هیچاهیچ
هرگز مباد کسی !

6

آمدم
و دارم می روم
- و هیچ کس بر مزارم نخواهد گریست .

7

و مرگ همیشه مرا دنبال کرد :
- اینک بخت اش !

8

همسر من می خواهد
دختر من می خواهد
- پسرانم کمتر -
که بساط سیزی پلو و ماهی را براه بیاندام
و در حلقومشان بریزم
گوارایشان باد
گوارایشان باد
اما ... دلم نیست
- با اینهمه ، می کنم .

9

نوروز و شادی .
نوروزم و گریه ؟

10

هیچ کودکی گرفتار سرنوشتان نشود
هیچ کودکی شاه و شیخ را نشناسد
دردمان هر آنچه هست
از این " دو " ست :
- فرنها و قرنهای .

11

و هنوزست و که هست
کودک ام
- کودک ماندم و
دردم از کودکی ست .

12

چه هست بر دلت محمد
که اینچنین زار و زار می گری
- حتی به نوروز ؟

اول فروردین 82

هیچ‌هیچ برای ما !

خوشانه باری بود که
کم کمانه
- گاه - ،
داشته بودم :
با کوله باری پر رفتم
و بی کوله پُشتی برگشتم ؛
همه چیز دادم
- و کم (هیچ ؟) گرفتم !

روزگارِ مان همیشه این بود :
بدهیم تا آخرین نفس
و نگیریم هیچ نفس !

... و ایام را اگر چرخشی ست
نه برای ماست
که راکدِانیم غرقه در رُکود !

جهان‌تانرا به « تساوی » قسمت کرده اید بین خودایاتان
و جهان‌مانرا به « تساوی » قسمت کرده اید بین مایان :
- همه چیز برای شما ؛
و هیچ‌هیچ برای ما !
18 اسفند 82 / 08 مارس 04

هیچ درکلهء پوکِ شان بجز جنایت نیست!

هرآنچه که در کلهء پوکِ شانست

که بسازند این :

[زندان]



rouzaneha.org

یا این :

[گورستان]



مراسم یادمان

قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷

و هیچِ شان تصویری نیست از این :



[آزادی و زیبایی] و

هیچ فرا نگرفتند از دوست داشتن ها

هیچ فرا نگرفتند از مهر ورزیدن ها

هیچ فرا نگرفتند از انسان شدن ها

هیچ فرا نگرفتند در قرنِ خود زیستن ها

هیچ فرا نگرفتند از خدا بودنِ انسانها

هیچ فرا نگرفتند بجز کشتن ها

هیچ فرا نگرفتند بجز در زندان افکندن ها

هیچ فرا نگرفتند بجز روزیِ دیگران در حلقِ خود ریختن ها

هیچ فرا نگرفتند بجز دخالت در خصوصی ترینِ خصوصی ها

هیچ فرا نگرفتند بجز سیاه کردنِ روزگارِ انسانها

هیچ فرا نگرفتند بجز نابود

نابود

نابود

نابود باید کرد بودنی ها

شکل و شمایلِ انسانها را دارند ؛

- اما انسان نیستند .

28 اردیبهشت 82

ای کاش می توانستم ...

ای کاش می دانستم در کجای این جهانم ؛
که نه من دیگران را می فهمم
و نه دیگران مرا .

ای کاش می توانستم تنها دوست بدارم
بی آنکه دوست داشته شده باشم ؛
- می توانم ؟
نه !
(دوست داشتن بی دوست داشته شدن ؟
حاشا ! حاشا !)

ای کاش می توانستم فراموش کنم
آنکه دوست داشتم
= - حتی یک لحظه ؛ که عادتم به لحظه نیست - ،
می توانم ؟
- نه !

ای کاش می توانستم دم دمی مزاج باشم
و زندگی کنم به لحظه
و بگویم : خوشا به دم !
می توانم ؟
- نه !

ای کاش می توانستم چون دیگران باشم
(دروغ - مهربان)
و نه چون خودم ؛
اینی که هستم ؛
- بی دروغ ...

پشت به قبله گُن تا با سخیفان در یک خط نباشی !

دریا دل بودم
و نه از دلم چیزی ماند و نه از دریا !

باورِ تان شود یا که نه :
هرگز نخواستم از دریا - از دلم - دل گنم ؛
هرگز نخواستم رویارویِ شبِ شوم ؛
هرگز نخواستم که تنهاترینِ تنهایان شوم
- اما شدم - ؛
واز این گویا گریزی نبود !

هرگز نخواستم که نظاره کنم برکثافت ها
و بجز این گویا سهمم
- هیچ - نبود .

زاده شدم در یک کثافکده و گندزار
و بویِ تعفن اش
- حتا در این پنج هزار کیلومتری - ،
حتا ، حتا
هر لحظه در دماغِ بو حس نکرده ام هست !

کافران را ایمان به کافری
دینداران را ایمان به دینداری
کافران را "سعهء صدر"
دینداران را هیچ تحملِ دیگری ؛
زاده شدم در کافرستانی که دینداران حکم می رانند :
" پایت را بشور
دست را بشور
وضو بگیر
و بُکش " !

اینان آیند :
" پاکترینِ کثافت ها !

همزادگانم
نماز را اگر که می خواهی که بخوانی
به رویِ قبله نخوان
پشت به قبله کن
تا با کثافتان در یک خط نباشی .

25 اردیبهشت 14 / 83 مه 04

خدایا ! خدایا ! نفرینِ خلاق بر تو باد!

در این سالهای سال

(در این روزانه های روز

و در این شبانه های شب

- در این شبانه ها که به روزانه ها نمی رسند ؛

و یک تاریکی سیاه تر از دیگری

به جای آن می نشیند

و خلاق هیچانه تر از پیش) .

دلم هرگز از تنگی در نیامد

دلم هرگز از تنگی در نمی آید

که غم از زایشم

جوانه زد

ریشه دواند

بارور شد

(چه خرابانه باروری ای !)

خدایا ! خدایا !

لعنت بر تو

که جهان را اینچنین بر مدارِ ظلم آفریدی !

خدایا ! خدایا !

تمام نفرین هایِ عالم بر تو باد

که جهان را اینچنین برایِ کم کسان آفریدی !

خدایا ! خدایا !

تفی بر تو

که جهان را به کفرِ خود آغشتی !

(کفر نه آنست که « دینِ پخشِ کفایت » می گویند ؛

کفر تنها توئی

کفر تنها اعتقاد به وجودِ توست)

و جهانی اینچنین کفرآلود

به یکباره

به یکباره

به یکباره ویران باد !

شبانهِ روزانه هایم را

کی ؟

کی ؟

روزانه ای خواهد بود ؟

روزانه ای نخواهد بود

مگر آنکه تو

خدایا ! خدایا !

از جهان محو شوی

و بمیرانی جهانِ دینِ پخش کننده گانت را !

بدترین آفرینش انسان

- شاید -

بمبِ اتمی

و بدترین آفرینشِ تویِ نابه وجود :

دین !

آخوند !

کشیش !

خام خام !

...

و ثمرهء تمامِ این هرزه دهانان و گند پخش کننده گان :

شاهان !

مفت خواران !

خونخواران !

جنگ سازان !

پارو کننده گانِ پول !

14 مرداد 83 / 4 اوت 04

در من ، آه ! دریا ...

درمن ،

بهار هم شکوفه نمی دهد .

- که پائیز به تسخیرم فخر به عالم می فروشد .

درمن ،

هوا همیشه بارانی ست

- که خورشید فاخرانه از من تن می زند .

در من ،

شب جا خوش کرده است

- و این روزست که به من دهن کجی می کند .

در من ،

زمان تهی از ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه هاست ؛

در من زمان دیربست که مرده است .

درمن ،

گل هرگز نتوانست جوانه زند

- که خارها تمام شاخه هارا پُر کرده اند .

درمن ،

شهر پُر ازکوچه هایِ بن بست است ؛

در من ده راهی به شهر ندارد .

در من ،

آه ! دریا ...

در من ،

عشق بی جوابست

دوست داشتن بی جوابست

دوست داشته شدن بی جوابست .

درمن

- بجز تُهی - ،

هیچ نتوان یافت .

28 شهریور 83 / 18 سپتامبر 04

دیگرانی خود را « دیگر » خوان!

1 / س ... ل ... ا ... م !

یکی گفت : س ... ل ... ا ... م !

و من گفتم : صدها و هزاران سلام !

یکی گفت : بدرود !

و من گفتم : هرگز !

یکی پرسید : « خایه در تنبان داری ؟ »

و من جواب دادم :

- دارم ، اما برای چه ؟

برای چون دیگران شدن ؟

برای تحملِ خواری ؟

برای خودنمایی ؟

تنها برای « این » در « آن » کردن ؟

و محبت ندادن ؟

نه و نه !

ندارم !

من

- هرآنچه را که کم یا بیش دارم - ،
تنها و تنها با محبت می توانم بدهم ؛
و نه به زور و تزویر
و نه آنکه بگویند :
- خایهء تحملِ خواری را دارد !

2 / ریا

- جوانیم را بی دیگران گذراندم
و نشناختم (انگار دارم غیب می گویم !)
ریا را
و پیریم را دارم سر می کنم بادیگران
و ریا ست که تاب و توانم را
دارد و دارد می گیرد !

3 / « انسانِ اجتماعی »

- خود را « انسانِ اجتماعی » می دانند
و در روابطِ شخصیِ شان حیوانگرند
« اجتماعی » اند ؟
- که حیوانگریِ شان بیش از انسانیت !

4 / سفر

- « سفر آدم را پخته می کند »
آدم را از دیگرانی
- که تمامِ دروغ اند - ،

دور می کند

و سفر آدم را به آدمیت می رساند ؛

- و بدور می کند از ناپاکی و ناپاکان .

5 / اینی

من

- شاید -

نه آنم که می نمایانم ؛

و تو اما آنی که می نمایانی ؟

6 / خود بودن

باشیم و بنمایانیم آنی که هستیم

- و نه آنی که « خواهیم » بنمایانیم ؛

خود بودن

- اگرچه سخت ترین است - ،

اما ، تنها نشانه ایست از آدمیت .

7 / دروغ

دروغ

- اگرچه ویرانگر دیگرانست - ،

اما

دروغ

ویرانگر خود نیز هست .

8 / شهامت

شهامت باید داشت و

گفت - بی ریا - ،

هرآنچه که در دل تنگ است

- بی زخمی به دیگران .

9 / تزویر

تزویر نشانی ست از « انسانی »

که

به راست گوئی عادت نکرده است .

10 / جرات

جرات ، نه خراب کردنست ؛

- که سازندگی ست .

11 / پشیمانی

پشیمانی ، نه گفتن :

- دیگر نخواهم کرد !

که گفتن :

- زجر دیگر نخواهم داد ؛

و تمام زجرهای دنیا بر من باد !

12 / دوست داشتن

دوست داشتن

نه به « گفتن » است ؛

- که به « داشتن » است .

24 ژوئیه 04

رفتن یا رفته شدن ؟

" آشنایان " گفتند :
- صخره اینجا
و تو جای آنجا
آن پائین ؛
این بگفتند و
من بکشتند .

مردی آمد
ریسمانی بدست ؛
آشفته مردی بود .

25 شهریور 83 / 15 سپتامبر 04

... که آبروی جهانند مجنونان !

" دیوانه " اگر منم
چه حاصل در شهر گشتن ؛
که یافت نشود " عاقل " !

" دیوانه " گر منم
چه حاصل از سر بر دیوار کوفتن ؛
که شهر پُر از سر شکسته گانست !

چه تهمتی بیش از این :
- مجنون و دیوانگی ؟

در کجای جهان تان
سنگ و دیوار معیارِ سنجش ؛
- که آبروی جهانند مجنونان !

ملامتی اگر از دوست رسد
نه مجنون بودنم باید ؛
- که طایفهء مجنونان را
به " عاقل " نمایان شهر فروختن !
21 تیر 11 / 83 ژوئیه 04

گفتند : ترا شایسته به کشته شدن !

گفتند :
نداری چون ما ایمان
و حقیری و
حقیری و
حقیر !
و ترا شایسته به کشته شدن !

گفتم :
ندارید چون من ایمان
و بمانید و
بمانید و
بمانید !
که شمارا شایسته به بودن !

شمایانِ تانرا اینگونه اندیشیدن
و مرا اینسان ؛
داس و تبر و کاردِ قصابی
توپ و تفنگ در دستِ تان
و مرا هیچ در دست .

5 خرداد 83 / 25 مه 04

نانِ « دو » را تنها به « یک » شکم باید کرد !

کس نپرسید از من :
- به کجا می رود این عالم ؛
و چرا اینگونه ؟
من چه دارم که در پاسخ گویم ؟
من چه می دانم !

من ندارم دستی در اینگونه رفتن های عالم
من نتانم گیرم
جلوی هر کج رفتن ها
من نتانم بنمایانم
راه یکر است به خوبی رفتن ها .

کج و کله ست این عالم
کج و کله شده ایم ما هم !

هرکسی چیزی جوید
هرکسی چیزی خواهد بیش از بیش
و چه سان ؟
- چه اهمیت دارد : !
نانِ « دو » را تنها به « یک » شکم باید کرد !

کس نپرسد از من :
« به کجا می رود این دنیا ؛
و چرا این سان ؟ »
- من چه دانم !

12 فروردین 31 / 83 مارس 04

وحشتم از وحشتناکی « انسان » ها ست !

امید به که دارم ؟
امید به چه دارم ؟
(یک لحظه کس از درون من خبر ندارد).

تنهاتر از تنهائی ام
بی یارتر از بی یاران .
در گنجم
نه یک زانوی غم
- که دو زانوی غم -
بدست گرفته ام
و نظاره می کنم به پاهایم
که نای رفتن
- تازه به کجا ؟ - را ندارند .

به پشت سرم که نگاه می کنم
به جز فقر و محنت و درد و تنهائی نبود
نگاهی بیاندازم به روبرویم ؟
چشمهایم دیگر هیچ نمی بینند
چشمهایم دیگر هیچ نمی خواهند ببینند
- چه از خوبان و چه از بدان .

چه ساعتی ست اکنون ؟
صبحانه خورده ام ؟
نهار خورده ام ؟
شام خورده ام ؟
به آغوش گرفته ام همسرم را ؟
بوسه بر لپهای عزیز فرزندم زده ام ؟
مرا چه شده است که با دروغ ها
اینچنین
ویران و
ویرانم !

چرا " انسان " ها هیولا سازانند ؟
چرا رژیم ها انسانخوارانند ؟
چرا بجز چپاول و بستن و کشتن

هیچ به چنته ندارند؟
چرا ویرانگری؟
21 شهریور 11 / 83 سپتامبر 04

هرزه دهانانی که هرزه گی_شانرا به دیگران می فروشند!

دو روئی ها بسیار در زندگی ام دیدم
سختی ها بسیار در زندگی ام دیدم
سفیهانِ به سفاقت دیگران را "سفیه" گیر را هم دیدم
"اینانِ" خود "آن" نشانان بسیار دیدم
"آنانِ" خود "این" نشانان بسیار دیدم
کثافت ها و کثافت ها بسیار دیدم
خوبی ها هم -گاه- دیدم
اما... اما ...
کم دیدم هرزه دهانانی
که جرات کنند
- در ملاء عام -
هرزه دهانی و هرزه گوئی_شان را
به دیگران بچسبانند ؛
اینرا هم دیدم :
- مبارکم باد !

10 اردیبهشت 29 / 83 آوریل 04

چه دلم پُر پُر ؛ چه خودم خالی خالی!

چه غمی دارم من !

و دلم آنسان می طپد

که تو گوئی

خیالِ رفتن دارد ...

و چرا دیگر اشک نیست مرا ؟

خاطراتم هیچند ؛

پوچند .

من غریبم در غربت!

خسته ام از هیچی

خسته ام از پوچی

دل به دریا زدنم نیست

- که نیست !

دلِ من می نالد از نالشِ من

دلِ من خسته تر از من خسته

کاش می تانستم

با او بهتر از این باشم

کاش می تانستم

شفاییش بدهم

- من و اینهمه « توانستن » ها؟!

چه به سر دارم من ؟

چه خیالی ست مرا ؟

ژنده افکارم را

به چه ریسمانی بیآویزم من ؟

چه دلم پُرپر

- . چه خودم خالی خالی !

20 اسفند 84 / 11 مارس 06

هوایِ چیزی کرده ام ..

هوایِ چیزی کرده ام

هوایِ چه ؟

- هوایِ چیزی کرده ام ...

هوایِ رفتن ؟

- به کجا ؟ ؛

- به چرا ؟

هوایِ چیزی کرده ام

هوایِ چه ؟

هوایِ چیزی کرده ام ...

هوایِ آن خراب شده ؟

هوایِ چیزی کرده ام ...

هوایِ کجا ؟ ...

هوایِ چیزی کرده ام ...

12 اسفند 84 / 3 مارس 06

ترا چه سود از خراب کردنم ؟

گیرم که از من بُریدی

(منم بُریدم از تو ؛

چه ماند از تو و من ؟ ؛)

جز آه ،

درد ،

افسوس ؟

گیرم که پُر کُنی

(از هرچه خود لایقِ آن)

در بارهء من

در این کوی و آن برزن

چه ماند از تو

جز روسیاهیِ گاوچاله دهانِ دروغ گویانه تهمت زن ؟

خواری - و خود می دانی ؛

خوارم هرگز نتوانی !

ترا چه سود از خراب کردنم ؟

خرابت می توانستم (آسانست و می توانم)

اما نکردم ؛

- نخواهم کرد ؟

9 اسفند 84 / 28 فوریه 06

یا سکوت ، یا مرگ !

آسمان آبی ست

فقر بی رنگست

خشم پُر رنگست .

داده ها اینست :

یا سکوت بابت

یا مرگ با خواری و تسلیم !

7 اسفند 84 / 26 فوریه 06

شاهآیت الله ها به تاراج ساغری زدند !

کلنگی برداشتید و
ویرانه کردید ایران را
و آنچنان مال اندوز بی خرید
که این خاکِ پُرگهر را
به پیشیزی به مال اندوزانِ با خرد فروختید
تا تنها جیبِ گشادِ آخوندیِ تانرا پُر کنید !

جز در گذشته زیستن
- با بهره مندیِ فراخ و گشاد از امکانات امروز ؛
بابهره بری به غایت از ساخته هایِ « حیواناتِ » غیرمسلمان
(اگر مسلمانی اینست : خاک برسرِ هرچه مسلمان !)

و جز مال اندوزی
هیچ فرا نگرفته اید...
... و آیندهء کودکانمان
که نه به انگاره
- که به حتم : پشم کیرتان !

آه ! چه خواستی از شما !؟

که فریبید

که پلیدید

که ویرانه سازترین ویرانه سازانید !

اگر خدایِ تان

شمایانرا

از خواروذلیل ترین نسازد

پس خدائی نیست

(و از قدیم می دانستم :

خدایان ،

آفریننده گان شمايانند

- تا به تاراج ساغری زنید !

8 آذر 84 / 29 نوامبر 05

و ما مانده ایم پیچاپیچ در خود!

با به چپ زدن های مان

با به راست زدن های مان

با به میانه زدن های مان

- حتی با به قعرترین قعر رفتن های مان - ،

به هیچ جا نمی رسیم

و این « بختک »

فلاکت بارتترین « جمهوری » ها

خیر مان را سفت و سخت گرفته است

... و مانده ایم

- پیچاپیچ -

در خود ؛

و به خود

و به خود

و به خود

می پیچیم

می پیچیم

... می پیچیم !

آزادی؟

یعنی : رهائی از این « بختک »

و نیافته ایم ره رهائی از آن تا به امروز :

به راست ترین راستها زدیم ؛

به چپ ترین ها ؛

به شرکت ها در انتخابات ؛

به تحریم ها !

چرا

چرا

چرا این چنین سترونیم ؟

زایش مان

- به جز غوطه خوردن در کثافت های هزاران ساله - ،

نیست

... و که نیست ؟

7 تیر 84 / 28 ژوئن 05

شمع و گل و پروانه باهم شدند بیگانه !

آوازه خوان شادمانه می خواند :

« شمع و گل و پروانه

باهم میرن میخانه ... »

دیگر اما امروز

شمع و گل و پروانه باهم شدند بیگانه

بیگانه و دیوانه

و با هم نمیروند به میخانه !

میخانه ای دیگر نیست

- و اگر که هست

در دخمهء خانه هاست

و ساکنانِ خانه ها با هم آنچنان بیگانه

که به خیالشان حتی نمیروند

یاد کردنی از شمع و گل و پروانه !

- کو دل و دماغ!؟

27 مهر 84 / 19 اکتبر 05

چه کاشته بود - به جز دروغ ؟

جوانه زد

- جوانه زد ؟

(چه کاشته بود

- به جز دروغ ؟)

زمانه کُشت

بهار کُشت

جوانه را ز بیخ زد !

نخفته ایم

(- که آبِ تمامِ اقیانوس ها

کابوس هایِ مان را نخواهند

نخواهند

(نخواهند سُست !)

کافرانِ مسلمانند ؛

کشت کارانِ جهالت

و بکارت - جوانه - را در زندان ربایاناندا!

کفرِ محض اند ؛

بلوغ را به طنابِ دار می آویزند ؛

و جهان را بی شکوفه می خواهند

- که شکوفائی به آخرِ خط رسیدنِ شانست !

... و ما هنوز در آنجائی هستیم

که بودیم

(از پالان دوش شاهی به کلاه خر آخوندی)

و دوره می کنیم

و دوره می کنیم

و هستیم بیچاپیج در خود !

22 تیر 84 / 13 ژوئیه 05 (روز « پدر بزرگ » شدنم)

جانا ! جانان ! زندگی زیباست !

چشم گشود

و

بفوریت بست :

آیا می بایست می ماندو

چون ما تمام زجرهای جهان را برشانه هایش می نشاند ؟

چشم گشودو

به آنی دید که این جهان مان زیست پذیر نیست

- و رفت !

... و مجالم نداد

تا

به گویمش :

اگرچه سخت است زیستن

اما امتحانش مجانی ست

و علیرغم همه چیز

زندگی زیباست !

6 مهر 84 / 28 سپتامبر 05

"وطن" م آنجاست که « بودن » م را از من نگیرد !

یکی گفت :

- برویم !

آن دیگری پرسید :

- به کجا ؟

اولی گفت :

- به آن خراب شده !

دیگری پرسید :

- به کدام خراب شده ؟

اولی فریادکشان :

- به همان خراب شده که می دانی و می شناسی !

آن دیگری ، دیگر بار پرسید :

- کجاست آن خراب شده که می دانم و می شناسم ؟

اولی ، این بار ، عربده کشان :

- مملکت ؛

- وطنت ؛

- زادگاهت ؛

- همانجا که مادران و پدران و اجدادت را به خاک سپاردی ؛

- همانجا که ترا ساخت اینی که هستی ؛

- با کوروش هایت

با داریوش های

با انوشیروان « دادگر » هایت

با شاه عباس کبیرت

با رضا شاه کبیرت

با « آریامهر » ت

با « امام خمینی » ت

با خاتمی ت !

آن دیگری ، نه با پرخاش ، که به سادگی گفت :

« مملکتتم ،

وطنم

(زادگاهم را که عوض نمی توان کرد)

آنجاست که از من

از فرزندانم

از فرزندانِ دیگران

نان را دریغ نکند (و نمی گویم که بدهد)

آزادی را دریغ نکند

مسکن را دریغ نکند

تفریح را دریغ نکند

بودنم را از من نگیرد .

8 شهریور 84 / 30 اوت 05

نظر شما

نام: karim :

ای-میل :

11 02:54 شهریور 1384

دمت گرام آقای ایل بیگی . عالی بود. خطاب به همه آنها که در خارج نشسته کیف دنیا را میکنند ولی ریاکارانه دم از خانه پدری و تمامیت ارضی میزنند.

نام .

ای-میل :

8 23:51 شهریور 1384

وطن ! غیر از آب و نان ، به معنی احساس مسئولیت هم هست!
بمعنی عشق و فداکاری و گذشت هم هست!
وطن بمعنی ماندن و سوختن و ساختن هم هست!
وطن بمعنی مبارزه در راه حق حیات آیندگان هم هست!
وطن ... تنها ، خواستن نیست! دادن هم هست!

" وطن " م در یک وجبِ خاکیِ «گلزارِ خاوران» ست!

نگاه کن !

چه کافرانه کشتند و

چه کافرانه « خالی » کردند در « خاوران »

اینان

_ از ابتدا _ ،

گُفَرِ زمان بودند

اینان

_ از ابتدا _ ،

ثابت کردند که « امامِ زمان » ی وجود ندارد :

جهان را به کثافت ترین کثافت ها آلودند ؛

به آلوده ترین ها ؛

و به آنجائی بردند که « عزرائیل » « جا » زد !

... و « امامِ زمان » نیآمد .

« وطن » م آنجاست که پاکانند :

« وطن » م در یک وجبِ خاکیِ « گلزارِ خاوران » ست ؛

« وطن » م خوف انگیز ست ؛

« وطن » م رعشه بر تن انداز ست !

نگاه کن !

« چه ساده گفتند و

چه ساده کشتند ! » (1)

15 شهریور 84 / 05 سپتامبر 05

(1) شاملو

ای کافرانِ «معتقد»! «نفرین زمین و زمان بر شما یان باد!

جوانیم؟ - رفتی!
سلامتیم؟ - رفتی!
هرچه خواستن هایم؟ - رفتی!

بیهوده گی هایم؟ - ماندی!
افسرده گی هایم؟ - ماندی!
هرچه نخواستن هایم؟ - ماندی!

رفتگی و رفتید
- که انگاره هیچ تان آرزو به ماندن نبود .
ماندی و ماندید
- که انگاره بختک تان بر سرم هوآر می باید شد .

خدایا! (ابلیسا!)
ابلیسا! (خدایا!)
چرایت (چرای تان) هیچ ترحم به انسان نیست؟
چرایت (چرای تان) هیچ به زایش اعتقاد نیست؟
چرایت (چرای تان) تنها سجده بر مرگست؟
ترا! شما یان را! (ای کافرانِ "مُعتقد" -! ای مشاطه گران)
از هزاره ها و هزاره ها
تنها ویرانگری در چنته مانده است؟
- نفرین زمین و زمان
بر تو،
بر شما یان
باد!

25 شهریور 16 / 84 سپتامبر 05

می باردو می بارد اشک در قلب من... (قریبانه 6)

می باردو
می بارد اشک
(نه از چشمانم ؛
- که در قلبم) .

می لرزدو
می لرزد
(نه دستانم ؛
- که تمام تنم) .

می خواندو
می خواند حنجره ام
(نه شادمانه ؛
- که به غمگینانه ترین غمگینانه ها) .

می پیچدو
می پیچد جنازه ام به دور خودش ؛
دلم هوای مادرم کرده است
که نتوانستم در زادگاهش به خاک بسپارم ؛
دلم هوای برادرم کرده است که ناجوانمردانه
که ناجوانمردانه رفت ؛
دلم هوای زادگاهم کرده است
- زادگاهم و نه « وطن » م !
21 شهریور 84 / 12 سپتامبر 05

... و عشق را هم کشتند !

کوچه گر خالیست

بی هوده نیست ؛

عاشقان را خیالِ گام زدن

در کوچه های وحشت نیست

عاشقان را خیالِ مُردن

در کوچه های نفرت نیست

عاشقان را خیالِ پژمردن

در کوچه های خالی از همه چیز

- و پُراز هیچ و پوچ - ، نیست

و که نیست

... عاشقان را خیالِ فنا شدن

- چون آن غمگِنا نه سالِ پنجاه و هفت - ، نیست

و که نیست ! ...

عاشق بودن و

در کوچه های هیچ و پوچ پرسه زدن ؟

12 اسفند 83 / 2 مارس 05

حقِ مان به جز این نیست !

آرام ، آرام آمدیم

و شتابان ، شتابان مارا می برند

به :

خاوران !

(قاطی پاطی

بی سر ،

بی دست ،

بی پا)

نه و نه !

شاه و شیخ

هیچ شان به چنته نیست

به جز ویرانی

به جز مخوفی

به جز حرصِ پارو کردنِ پولها !

(و بانکهایِ خارجیِ به ظاهر دشمنانشان را شادمان کردن)

خاکیمان بر سر سر که « رهبر » انی اینچینی داریم !

خاکمان بر سر که « رهبر » انی اینچینی را خواستیم !

خاکمان بر سر که « رهبر » انی اینچینی را پذیرا شدیم !

خاکمان بر سر !

خاکمان بر سر !

خاکمان بر سر ! ...

این « ما » گنهکار نیستیم !؟

25 آبان 84 / 16 نوامبر 05

" شومیتِ ایرانی / اسلامی ؟ "

در ابتدا : به تمام بی نامانِ زندانی (و پس آنگاه به : تمام بانامانِ زندانی - و به ویژه به « گنجی »)

نشسته ام در کناره ام

- در گوشه ام -

و می خوانم و می خوانم هیچ خبرهای خوش از زادگاهم

و هیچ توانم نیست که بتازم

به تمام هیچ کرده گانِ زادگاهم .

نامی می جوئید برایِ اختگی

برایِ سترون ؟

اینک این جوابِ تان :

اخته ام

سترون !

... و دریغا و دریغا

که تنها نثیم در این اختگی و سترون بودن :

هزارانیم و هزاران ...

... و دوره می کنیم

شب را (با خواب های آشفته) ؛

این رفت به زندان ؛

آن شکنجه شد ؛

این شد اعدام ؛

آن رفت به گوری بی نام ؛

این کرد اعتصاب غذا

... و آن می‌رود - شاید - به مرگ !

...

10 مرداد 84 / 01 اوت 05

با آلوده دستانتان خود خواسته...

چرا باورم نکردید

وقتی که در سال 56

- یکسال پیش از بختک شدن اینها که هنوز (دردا ، دردا !) هستند - ،

گفتم :

نه تنها ناجی نیستند

که به فقیرترین فقر برانند !

چرا باورم نکردید ؟

خوانده بودم از زباله نویسی هایشان

می دانستم از چه قُماش می هستند

می دانستم که اگر « جایگزینی » را می خواهند

نه « خوب » را به جای « بد »

که بد و بدترین ها را

به جای بد می خواهند .

چرا باورم نکردید ؟

می دانم

می دانم

« دم و دستگاهی » نداشتم

مستقل از تمام سازمان ها بودم

(کو گوش شنوا بی سازمانی بودنها !)

نامی از من در هیچ کجا (مگر به مستعار) نمی آمد

حرفی از من در هیچ کجا نبود ؛

از تنهاترین تنهائیانم

- حتی اگر -

عربده کشیدم

کو گوش شنوا

- به جز خودم !

باشد و

باشد

اما حالا چرا ؟

دو سه چهار نفری

نوشته هایم را خوانده اند

فریادهایم را شنیده اند

حالا چرا

باورم ندارند که

از این بدترین بدترین ها

هیچ مُعجز خواستن نتوان !

حالا چرا؟

چرا؟

چون « سجده » به عقایدتان نمی برم؟

چرا؟

چون از شما یان انتقاد می کنم؟

چرا؟

چون به یادتان می آورم که چه کردید؟

چه گفتید؟

- از بدترین ها

(بی آنکه حتی یک لحظه به خود بگوئید که اشتباه کردیم و پوزش خواهی لازم!)

چرا؟

چون وجدانِ دیری به دور انداخته_تان را می آزارم؟

چرا؟

چون آینه در مقابلِ تان می گذارم

و خود را - چه ابله و چه زشت!

در آن می بینید؟

من اگر دستهایم « آلوده » نیست

نه از آنروست که :

به « آلوده گی » تن نزد

تنها از آنروست (که چون شما یان) :

آلوده گی را مظهرِ خود بزرگ بینی نیافتم!

3 خرداد 84 / 24 مه 05

پريشان از « دين - سرمايه داران » جهاني

اشكهاي شبانه ام

روزانه هايم را باراني مي كنند

و اشكهاي روزانه ام

شبانه هايم را رودارود ...

پريشم و پريشان

و هرگز نيافتم جهانرا

آنگونه كه مي خواستم

و به جهان

- هرگز -

ندادم آنچه كه مي توانستم و مي خواستم ...

من اينم :

- هيچايچ ؛

- پوچاچوچ ...

نفرين زمين و زمان بر شمايان باد :

خدايان !

شاهان !

دين - سرمايه داران !

که جهانرا برایِ خود خواستید و

برایِ خود ساختید

و برایِ چنان منی

هیچ نگذاشتید ...

ایکاش می توانستم به دنیا نیآیم

تا ذره ای

ذره ای

ذره ای

ذره ای از جهانِ تانرا « آلوده » نسازم !

... ایکاش نبودید

تا کوچکترین

کوچکترین

کوچکترین

کوچکترین جهانم

- بی شمایان -

بی اشک می شد

پُر خنده می شد

پُر شادی :

ج

ه

ا

ن

ی

ع

ا

د

ی !

19 فروردین 84 / 8 آوریل 05

(روزِ « خاکسپاریِ سترگِ » ژان پُل 2 با حضورِ بوش ، شیراک ، شاهان ، انواع و اقسام دین فروشان ... و خاتمی!)

تجربه ای در خون ، باخون

« چندان در حسرتِ آب

- آبِ زلال -

ای عطشا ! ای عطشا ! کرده بودیم

چندان در انتظارِ باران بودیم

که باد

- این بادِ خانمان برانداز - را

به جان خریدیم

و اینچنینیم که می بینید :

- در حسرتِ باران ! « (1)

تلاشِ بی هُوده ای نبود

تقصیرِ ما هم نبود :

مُنادیانِ شقاوت (در لَوایِ عدالت)

چنگالِ منحوسِ هزایپایگونه شانرا

- قرن‌ها و قرن -

برتاروپودِ زندگیِ مان فروکرده و

از ناآگاهیِ مان ساغری می زدند .

و این بادِ خایمان برانداز را

بعینه « باران » خواندند !

دیری گذشت

و ما هنوز در حسرتِ باران ؛

تجربه ای درخون

تجربه ای با خون !

دیگر ظلمت را بجایِ نور

اختناق را بجایِ آزادی

شکنجه را بجایِ نوازش

ستم را بجایِ عدالت

وابستگی را بجایِ استقلال

بیکاری - بیگاری - را بجایِ کار

سنگ را بجایِ نان

بی خایمانی را بجایِ خانه

ستمِ مُضاعف را بجایِ « حقِ تعیینِ سرنوشتِ خلقها »

بهره کشی را بجایِ رفاهِ همگانی

دیگر ،

بادِ مخوف را بجایِ باران

به خوردِمان نخواهند داد .

3 دی 60

(1) از عبدالصمد قندچی [م. ایل بیگی] ، منتشر شده در مجموعهء "فلسطین ، ای گسترده ترین سرزمین بی خاک!" توسط کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی ، در سال 1355 .

تُرا باید کُشت ؟

به : بی حُرمتی یانِ بی حُرمتِ زمان (به از « راست » ترین تا به « چپ » ترین هایِ حکومتِ فلاکت بارِ اسلامی

گیرم که تو و من « ما » بودیم

چه مان مانده است امروز ؟

- هیچ !

پیمودیم اینهمه راه با هم

تا برسیم به هیچ

- به پوچ ؟!

جهان به دوره می گردد

... و ما به چه ؟

- به تمامی عقب گرداگرد !

در اندرونِ من هیچ نمانده است

- چه مانده است در اندرونِ تو (به جز لجنزار ؟)

خیالمان به پرواز بود

چنین سقوطمان چرا ؟

دلم برایِ خودم می سوخت

دلم برایِ تو می سوخت

- دلی برایم نمانده است برایِ سوختن .

جهانی ساختی بی برگشت

زمانی ساختی بی حرکت

و انسانی ساختی بی خُرمَت ...

نفرینِ زمین و زمان بر تو باد

نفرینِ زمین و زمان بر تو باد

که جهان را به پلشتی آلودی !

تو و من

- دیگر -

نشویم هرگز « ما »

من اگر خواهم که بمانم

یکراه دارم - بس :

- تُرا کُشتن !

(... و چه بیزارم از کُشتن !)

16 آبان 85 / 7 نوامبر 06

دلم هوایِ « لاشه » شدن در « گلزارِ خاوران » کرده است!

... و خاک

- شاید -

ذره ای بی مقدار باشد

اما اگر

جوانی - گُلی - را در آن

- چون در « گلزارِ خاوران » - ،

چون « لاشه » بیاندازند

چه پُر مقدار خواهد شد ...

... و اینجاست که تویِ بی دین خواهی گفت :

- از خاک بر آمده ایم

و چه ناجوانمردانه بر خاک رفتیم !

دلم نیست دیدنِ اشکهایِ مادرانم

- که « بهشتِ » شان - فرزندانِ شانرا - گرفتند .

دلم هوایِ چیزی کرده است :

« لاشه » شدن در « خاوران » !

5 آبان

